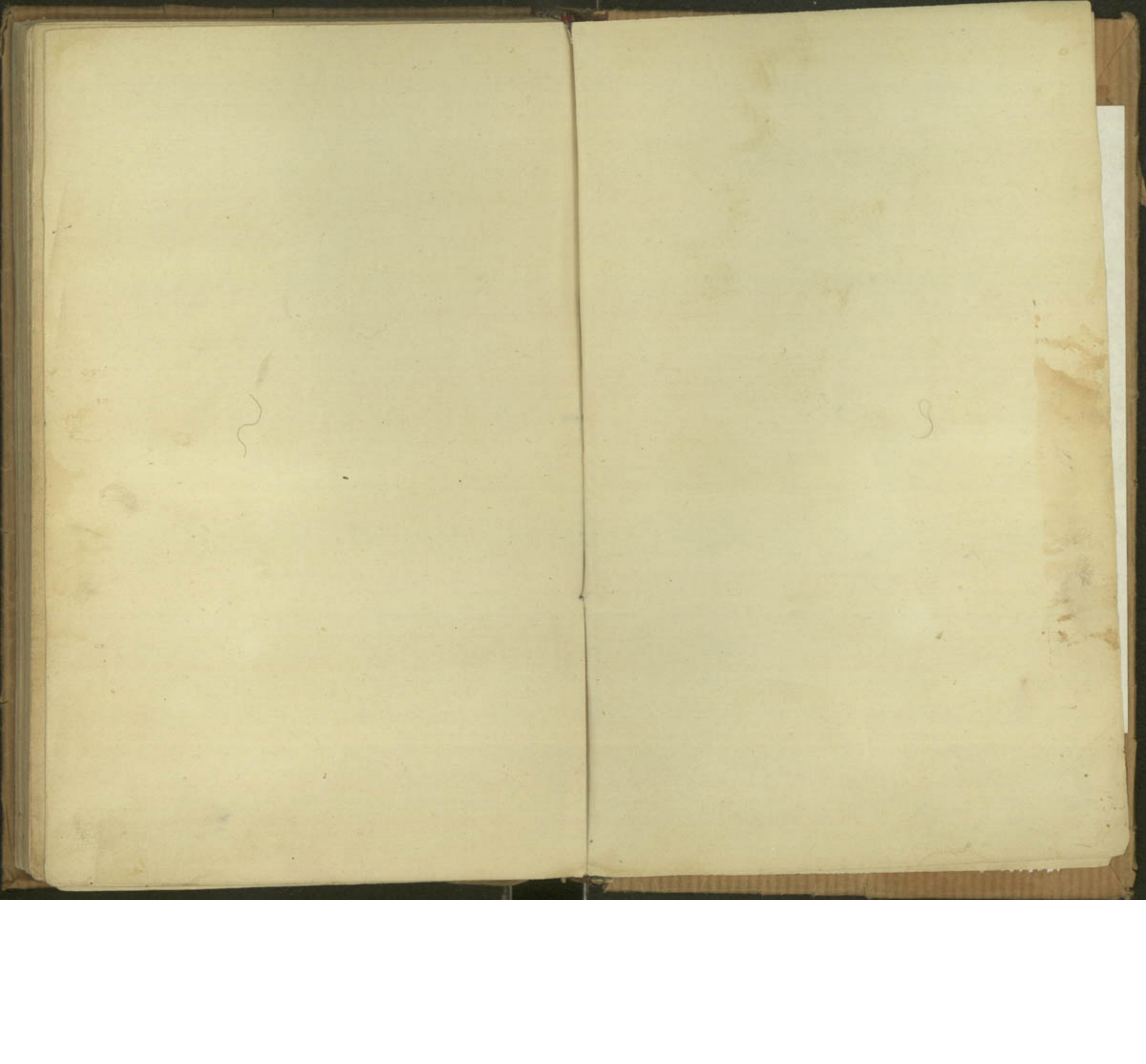
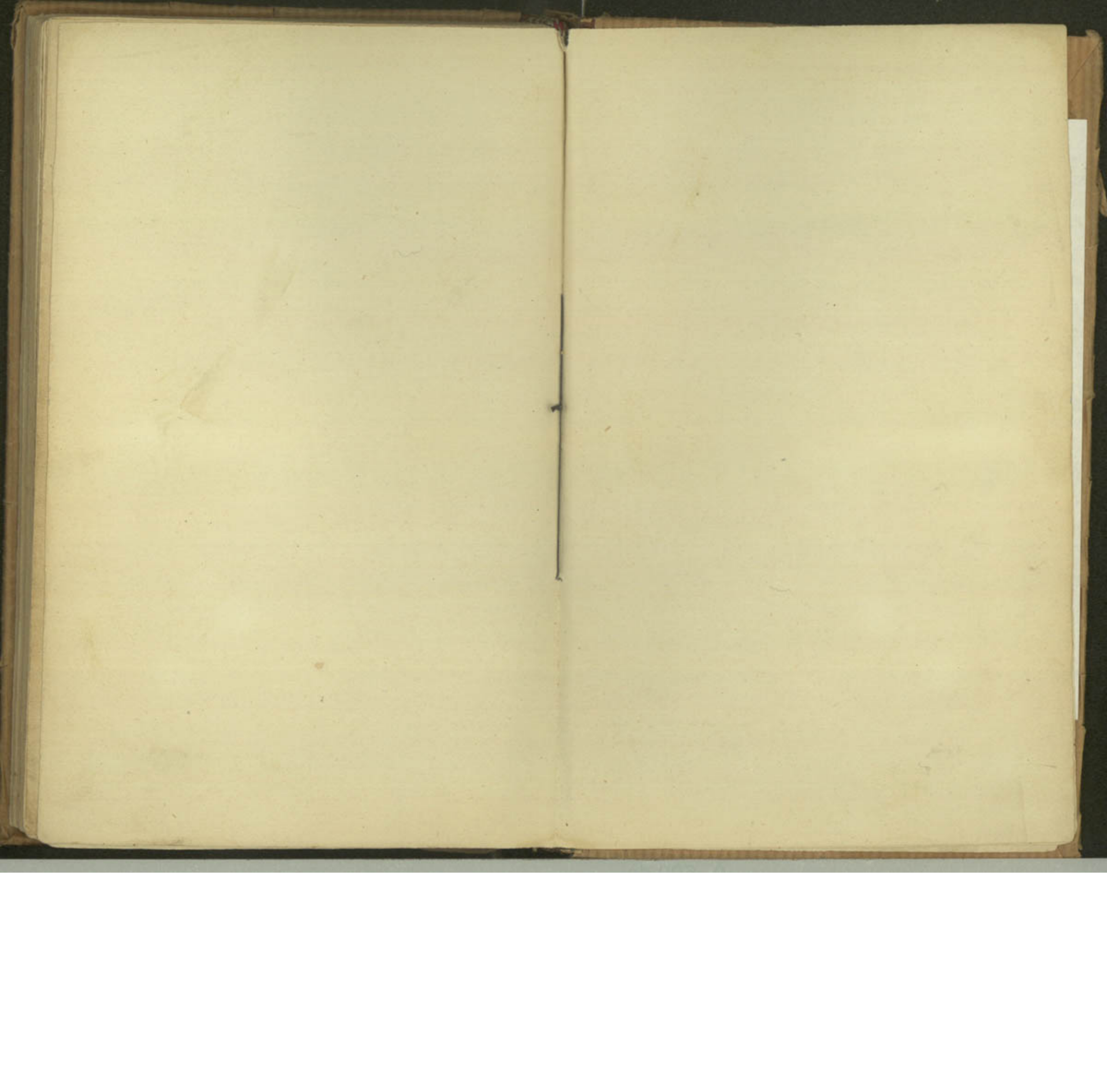
سید مرتضی محلی حسینی
١٤/٣/٨٧

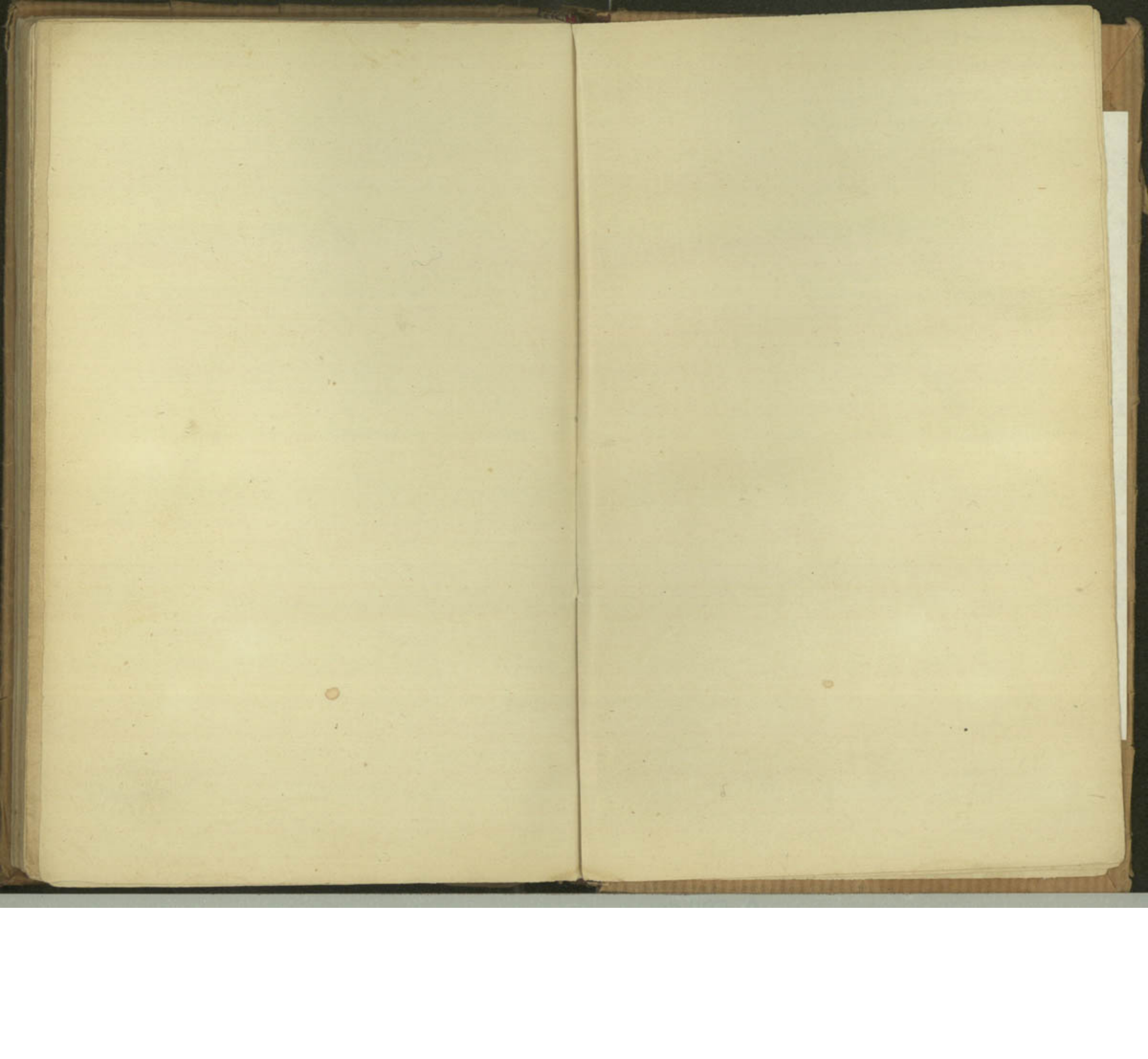


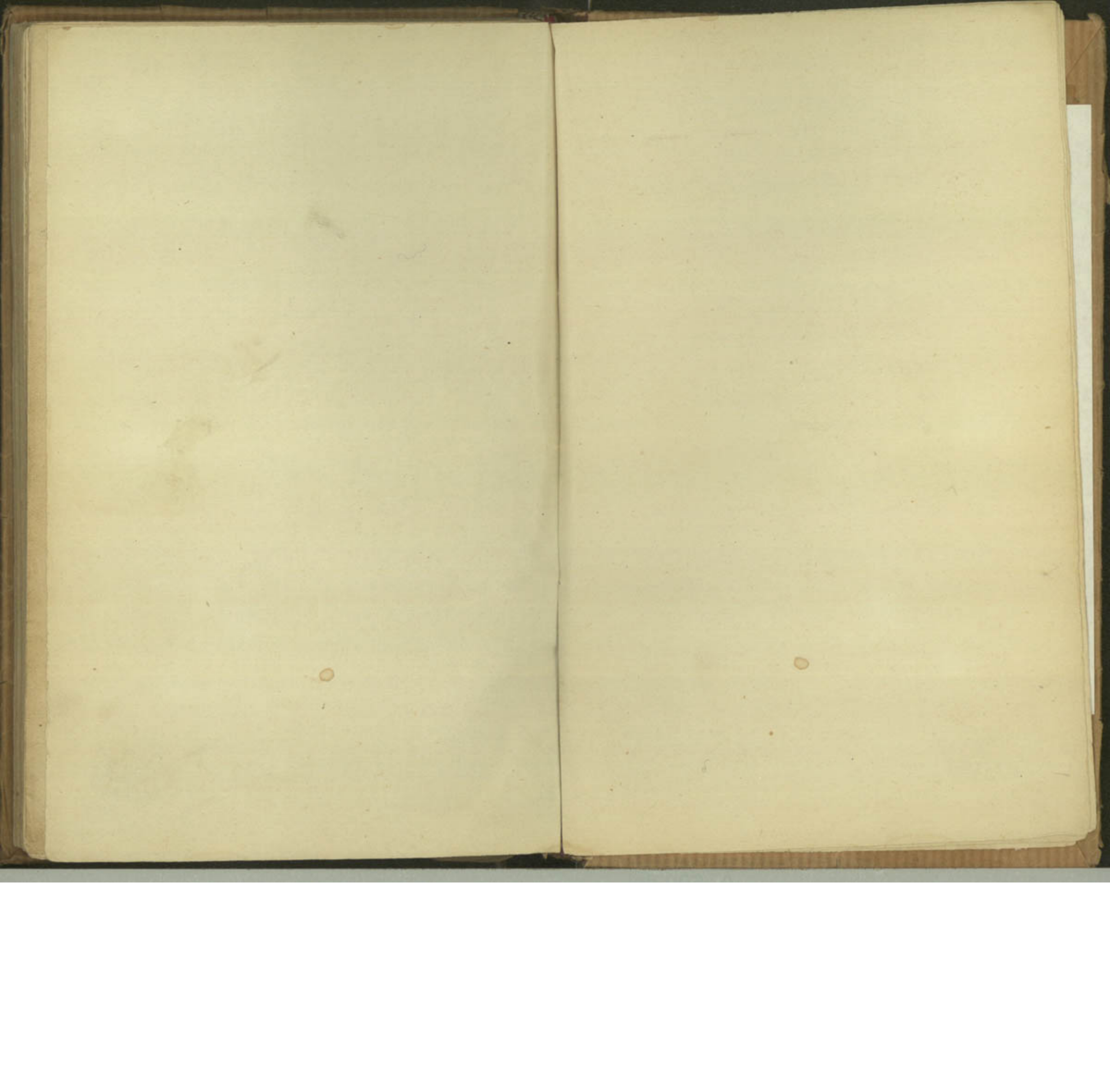

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب تشویقات السالکین و شرح اربعین در فضائل امیرالمؤمنین
مؤلف حبیب الله کاشانی
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۸۸۳۸
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب ۲۱۰۰۵۳
خطی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۱۸۸۳۸
۱۸۸۳۸
۲۱۰۰۰۳

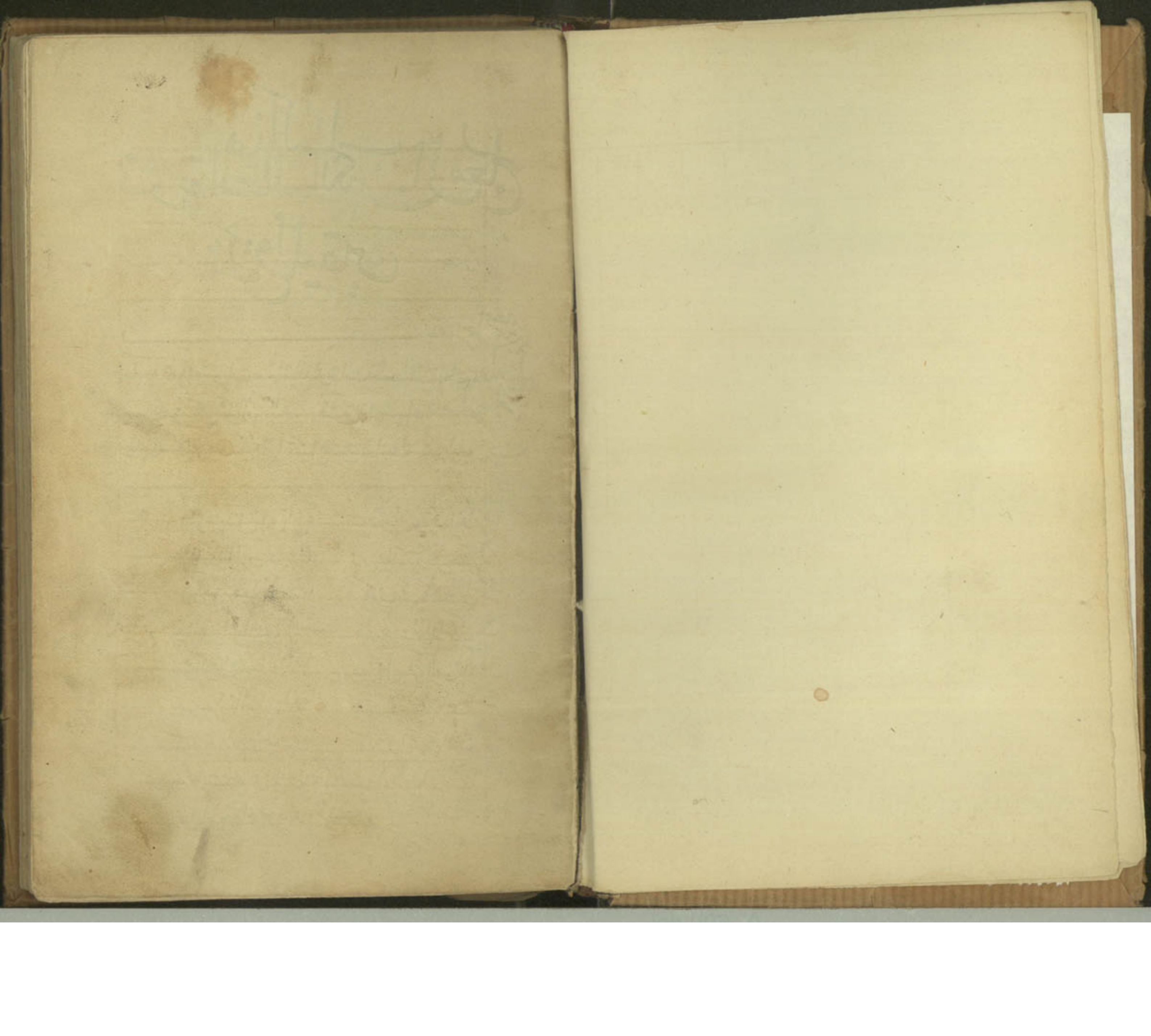












هذا الکتاب تشویقات السالکین الی معارج الحق والیقین

بسم الله الرحمن الرحیم

امّا بعد فهذه مثنویات مسمّاة بالتشویقات نظمها السالک الی الله محمد بن علی حبیب الله فی شهر شوال سنه ۱۲۸۹

تشویق اول در بیان آنکه دنیا مزرعهٔ آخرت است و غرض اصلی از آمدن بدنیا تکمیل نفس و تجارت است برای عقبی

بشنو از بلبل نوای تازهٔ … نغمهٔ جانسوز بی اندازهٔ
از گلستان تا که من آواره ام … در فراق روی گل بیچاره ام
اندرین ره چاره گر بودمی … یکدمی زین غصه من آسودمی
چارهٔ بیچارگان بیچاره کیست … ما بهر دو لتی آواره کیست
سو اگر خواهی سفر کن از محل … در مثل آمد که العزّ فی النقل
پس سفر کن تا که یابی عائده … انّ فی الاسفار خمس فائده
گر نمی شد آدم از جنت برون … کی شدی بهر خلائق رهنمون

حکایت شیخ ابی علی موذن که گفت بیاد دارم از زمانی را که روح مرا باین جهان می آوردند و فرشتگان بر حال من تأسف میخوردند

ومی گفتند این

ومی گفتند این بیچاره را از مقام قرب بکجا میبرند پس خطاب الهی بانها رسید که بردن او را باینجا نه برای خواری اوست بعزت و جلال خودم سوگند که اگر اینمرد بیکبار در دنیا بر سر چاهی دلو آبی در سبوی پیرزالی بریزد برایش بهتر است که صد هزار سال در حظائر قدس من بتسبیح و تهلیل من مشغول باشد ؞

این شنیدستم که گفته بو علی … آنکه نزد عارفان بوده ولی
یاد دارم از زمان روح مرا … که می آوردندش اندر این سرا
میگذشتم من بهر سو از فلک … غصه میخوردند بهر من ملک
جمله میگفتند کاین بیچاره را … این فقیر از وطن آواره را
از چنین گلشن بگلخن میبرند … سوی ظلمت خانهٔ تن میبرند
از بلندی سوی پستی میرود … وز چنین نعمت بمحنت میشود
از فلک انداز کردن سوی بوم … میرود باز فلک مانند بوم
پس خطاب آمد ز حی کردگار … که شما ها را بکار من چه کار
آفریدم جمله را از کاف و نون … پس بدانم سرّ ما لا تعلمون
قصد من زین بردنش خواری نیست … لیک پندارید قصدم خوار نیست
این فرستادن برای سود اوست … بهر تکمیل مقام بود اوست
من نکردم خلق تا سودی کنم … بلکه تا بر بندگان جودی کنم مولوی
کار من احسان و انعام و عطاست … بی عطای من همه عالم فناست
پس از این آواره کی ماند امراد … بهر او تکمیل قربت و رشاد

فلک انداز کردن بمعنی بزرگی کردن است بدم زمین

کو بدنیا این که اکنون میرود / ساعتی در طاعت ما سر برد

بهتر است از آنکه در قرب جوار / معتکف باشد هزاران هزار

کو برای پیرزالی یک سبو / پر کند از آب چاهی یا ز جو

خوشترم آید که او با قدسیان / در عبادت سالهای بیکران

من برای رحمت بی انتها / آفریدم خلق را از ابتدا

خلق کردم تا ز من سودی کنند / تا ز شهدم دست آلودی کنند [مولوی]

پس غرض زین آمدن نفع است و سود / ورنه معدومی ما به زین وجود

مایهٔ هر دولتی حق ز ابتدا / داد ما را بو که اندر این سرا

در تجارت سودی و سودا کنیم / دولت پاینده پیدا کنیم

نعمت جاوید را زین مایه ما / دست آریم و رهیم از هر عنا

لیک من این مایه را بی گفتگو / صرف کردم در ره حلق و گلو

عمر من در این هوس بر باد رفت / عالم اول مرا از یاد رفت

تا شدم محشور با این دیو و دد / خوبی احوال من گردید بد

از مقام قرب من دور آمدم / وز بساط جذب مهجور آمدم

قصد من از دیو و دد فرزند و زن / که فزاید هر مرا درد و حزن

این بلای جان وان دشمن من / این عنا و فتنه وان بند من [دو سنه چینده و ملاصق]

این تعلقها مرا چون سلسله / با علایق کی توان شد یکدله

پس چه سودی یافتم از این وجود / از وجودم کی عدم بهتر نبود

حکایت دیوانه

یک حکایت دارم از فرزانه / گفت دیدم بسته یا دیوانه

او همی گفتا که آه از زن / که حسد ورزد همی بر مرده

آه ازان زندگی که مرا از آن / هست بهتر ای گروه مردمان

ای خوشا بر حال آنان کز عدم / تا کنون ننهاده اند اینجا قدم

ای خوشا آنکس که اندر نیستی / هیچکس با او نگفته کیستی

ای خوشا آنان که اندر مهد انس / خوش غنودند و ندانستند انس

کاش میبودم من آن معدوم و بحت / بیخبر از خلقت هر فوق و تحت

آه آه از این وجود پست من / که عدم بهتر بود از هست من

پس از این گونه پریشان گفتگو / مینمود آن بیخرد با های و هو

پیش رفتم گفتمش ای کهسله / تو ندانستی هنوز این مسئله

که وجود هر کس اشرف از عدم / او چه نور است و عدم همچون ظلم

آرزو کرد است یک دانشوری / که بود زن یکو ز استری

چونکه بشنید این سخن دیوانه گفت / دری از دریای معنی را بسفت

آنکه دانی خویش را از عاقلان / هیچ دیدی راحتی اندر جهان

زان زمان که خویش را بشناختی / رحل آسایش دمی انداختی

پاسخش گفتم که جز رنج و محن / راحتی بر من نیامد در زمن

یک گل ار چیدم دو صد خارم رسید / بر سر یک گنج صد مارم گزید

گفت آیا تو یقین داری که چون / زین جهان رفتی شدی شاد و امن

گفتمش با این همه عصیان که هست / کی توانم گفتن این من برست

گفت ای مطرود پس کی این وجود   بهتر از معدوم می ذات تو بود
پس تو نی دیوانه و من عاقلم   لیک از سوء قضا اندر غلم

تشویق دوم

در بیان انکه عاقل خردمند آن کس است که فریفته دنیا نشود بلکه در مآل حال خود اندیشد و در صدد تعمیر اخرت خود کند تا جاوید آسایش برآید

لاابالی امدم مستانه وار   تا کنم سر حقایق آشکار
لیک گر گوش شنود آواز نی   کی تواند فهم کرد این های و هی
ای عزیز من دمی بیدار شو   گوش بگشا طالب اسرار شو
بال و پر پیدا کن و پرواز کن   چشم دل را سوی بالا باز کن
بال و پر یعنی که همت را بلند   می بباید کرد از این دام و بند
همت دونان بجز در خاک نیست   خاکیان را راه در افلاک نیست
جان اگر جسم غالب شد بوست   جسم اگر غالب شود جان گشت پست
زین سبب جسم بنی از روح ما   بود لطف پس بشد سوی سما
زین جهت فرمود شاهنشاه دین   کاین جهان سجن است بهر مؤمنین
پس مراد از سجنها ابدان ماست   این تعلقها کمند جان ماست
جان بعشق لایزالی باقی است   شعشعان نور او اشراقی است
هست در جانها تو از نقش و نگار   گر ببینی صد هزاران در هزار
لیک این تن حجاب این نقشهاست   نقشها یعنی شئونش با بهاست

حکایت سلطان و طاووس

همچو ان طاووس پر نقش و نگار   داشت اندر باغ سلطانی قرار
پس بحکم نافذان پادشاه   پوستی بر او کشیدندی سیاه
بعد از ان فرمود زندانش کنند   در تغیری پیش جغدانش کنند
چونکه مدتها بر این مطلب گذشت   خوی ان طاووس خوی جغد گشت
پس گمانش شد که همچون این تغیر   منزلی هرگز نباشد در نظیر
تا که روزی پادشه در باغ شد   در تماشای گیاه و راغ شد
گفت تا طاووس بیچاره را   پوست بردارند از سر تا بپا
پس دوباره سوی باغش اورند   زان مکان پر عفن دورش کنند
چون بدید ان باغ را دانست کان   منزلی بوده که بود اول در ان
در عجب شد که چگونه ان زمن   ساخت منزل در تغیر پر عفن
گفت آیا من چگونه روز و شب   مانده بودم پیش جغدان ای عجب
ای برادر جان چه طاووس حق است   عندلیب قدس و نور مطلق است
این بدن انوار جان را حاجب است   افکند تن را چه حق را طالب است
ان تغیر پر عفن دنیای تست   که بلای جان و قید پای تست
چیست دنیا محبسی تاریک و تنگ   عزم بر ماندن در ان ننگ است ننگ
چیست دنیا محنت و درد و الم   چیست دنیا ظلمتی بس مدلهم
لیک بهر انجهان او ره دنست   تا بگیری توشه بهر مردنت
کار دنیا بهر عقبی کشتن است   ور نه دو لتهاش بهر هشتن است
گر بدانی انچه در پیش تو است   در خور نفس بد اندیش تو است

بازمانی از تمام کام خود   سخت اندیشی تو در انجام خود
پس تو اینجا فکر کار خویش کن   چاره این کار را از پیش کن

حکایت ان غریبی که از غرق شدن نجات یافت و در صحرا از گرسنگی و تشنگی نزدیک بهلاکت رسید پس سپاهی امدند و او را با کمال احترام بشهری بردند
و تاج سلطنت بر سرش گذاشتند و چون او مرد عاقلی بود در صدد تحقیق این حال بر امد و چون معلوم کرد فکر کار خویش از پیش کرد و بچند روز سلطنت این شهر چون دیگران فریفته نشد

گر تو فرخ حال و فرخ زاده   بهر مردن روز و شب اماده
عاقل ان باشد که کار از پیش کرد   زاد عقبی را ز دنیا پیش کرد
همچه ان مردی که در کشتی نشست   بحر طوفان گشت و کشتیش شکست
چون سلامت سرنوشتش گشته بود   موج سوی خشکیش راهی نمود
دید صحرائی پر از افعی و مار   شیر و ببر و گرگ انجا صد هزار
نه طعامی یافت انجا نه عشب   روز او گردید زین غم همچه شب
بس گرسنه بود و زار و ناتوان   از خدا میخواست او یک لقمه نان
او بهر سو چشم خود انداختی   هم ببوئی هر طرف او تاختی
تا که او را مانده و دلخسته شد   گوئیا هر راه بر او بسته شد
پس از ان بی برگی و بیهمدمی   گفت یارب کاش من میمردمی
کاش من همچون رفیقان لولدو   غرق اندر یا شدستم بی درنگ

تا شدم

تا شدم زین درد و محنتها خلاص   مرگ باشد اینکم نعم المناص
چونکه از هر چاره گشت او نمید   لشکری از دور ناگه در رسید
لشکری با کر و فر طمطراق   سوی او گشتند با صد اشتیاق
پس ز مرکبها فرو جستند زود   چهره مالیدند بر خاک سجود
میر لشکر گفت تا اندر برش   جامها کردند و تاجی بر سرش
مرکبی رهوار از اسبان میر   حاضر اوردند بهر ان فقیر
پس علمها بهر او افراشتند   طبلها و کوسها برداشتند
جملگی شادی کنان از بهر او   کف زنان و دف زنان از چار سو
پس بان جاه و جلال و احتشام   سوی شهری بر شدند ان ازدحام
دید شهری با صفا از هر طرف   مردمانش پر نشاط و پر شعف
مردم ان شهر از پیر و جوان   بهر استقبال او گشته روان
پس بقصری بهتر از باغ ارم   واردش کردند شاد و محترم
میران لشکر که شاه شهر بود   دست در احسان و انعامش گشود
پس کلید هر خزینه دادیش   هم کنیزان داد بهر شادیش
سیم اندام از زنان ماه‌رو   گفت اوردند اندر بزم او
سلطنت بخشید او را ان همام   حکم رانش کرد بر مردم تمام
پس همه در تحت فرمانش شدند   چیره خوار خوان احسانش شدند
چند روزی چون بر اینمنوال شد   زین تجمل خرم و خوشحال شد
ساعتی با خویشتن باز امدی   در هوای کشف این راز امدی

بلدش امد

یادش آمد از بلاء و فقر خویش — وز مصیبتها که بود او را ز پیش
یادش آمد انکه یک نانش نبود — جز دد و دیو ز یارانش نبود
یادش امد انکه او مفلاک بود — سینه اش از بینوائی چاک بود
کفت بیدادم من ای پا بخواب — اب بنمودند مرا یا سراب
من همان مردم که مرکم بد رجا — پس من و این شان و الا از کجا
من همان عور کدایم کز الم — خویش را در مرک دیدم دم بدم
ره بیک کفته جوین نانم نبود — هیچکس احوال پرسانم نبود
همدم من بود انجا دیو و دد — ادرویم مرک بود از حال بد
اینک از بهر مر زکونا کون طعام — کشته اماده بهر صبحی و شام
هم زنان ماه پیکر در بر م — خواجکان شهر اکنون چاکرم
هم غلامان و کنیزان بیشمار — تحت فرمانند در لیل و نهار
جمله خاص و عام در فرمان من — جمله بهرهمند از احسان من
ازچه بود انحال اینحال از چه — انچه نکبت بود و این حالم زچه
پس ازینکونه سخن با خویش کفت — لحظه زاندیشه دیکر او نخفت
کفت یارب از که پرسم حال خود — سر ان ادبار و این اقبال خود
پس بشد در فکر روز و شب همی — در غم و اندوه و سوز و تب همی
نه طعامی شد کوارا نزد او — نه شرابی خوشکوار از درد او
نه سخن میکفت با یاران بمیل — اشک می آمد ز چشمش همچو سیل
هیچکس را جرات این می نبود — تا از وی پرسد که ایا چه بود

لیک بانوئی

لیک بانوئی که بد بس محترم — کفت شاها چرا هستی بغم
باز کو با من تو ای پاکیزه خو — غصه خود را سراسر تو بتو
چه ترا در هر مقامی محرم — مهربان و غمکسار و همدم
راز خود بکشا تو ای یار نکو — هرچه میخواهد دل تنکت بکو
شاه چون این رحمت از او بدید — خلوتی در حال با او برکزید
پس باو کفتا که ای خواتون من — وی تو محرم بر همه مکنون من
هر کجا تو با منی من خوشدلم — ور بود در قعر چاهی منزلم
چون مرا هستی تو یار مهربان — حال من این بود اکنون تو بدان
پس تمام حال خود را او بکفت — کفت با ان غار یار ماه رو
کفت حالم بد بود در مامضی — از پی سوء القضا حسن القضا
تو مرا یاری و من یار تو ام — پس علاجی کن که بیمار تو ام
راز بکشا زین معمای دلم — حل کن اینک سر حال مشکلم
چون که خواتون این سخن از شه شنید — کو بر اغازید چون ماهی طپید
پس بکفت ای شاه در هر سال ما — مبتلا کردیم اندر این بلا
هر سر سالی دل ما خون شود — هم غم ما بیحد و افزون شود
ان امیری که ترا شاهی بداد — تاج عزت بر سر تو بر نهاد
چون شود سالت بکیرد تر تو سخت — هم بکیرد از تو تا که تاج و تخت
رسم او ان است هر ساله مدام — که غریبی راد هد این احترام
تاج و تخت و عزت و مال شود هد — مهلتی تا اخر سال شود هد

چونکه سال اخر شود فرمان کند   تا تن معلول را عریان کند
سخت بندد دست و پایش را بند   پس بصندوقش نهد ان ارجمند
پس بصد خواری و زاری و بقهر   میبرندش خادمان تا که ز شهر
مهلتی کو خواهد ان مرد فقیر   قدر یکساعت ز لالای امیر
کویدش مهلت نداری در درنگ   زود باید رفت از اینجا ای هشنک
کر نشسته باشد او از جا بجست   ور بود استاده نتواند نشست
الغرض او را ازین شهرش برون   میکند انا الیه راجعون
هست در بیرون این شهر ای جوان   یک زمینی پر ز مار و کژدمان
شوره زاری قاع و بومی صفصفی   که نبوده زرع در او یک کفی
پس همان صندوق انجا آورند   مار و کژدمها بسویش میپرند
چون سر صندوق بکشایند زود   افکنندش در همانجا با قیود
ان غریب بی نوای خوار و زار   طعمه درنده است و مور و مار
نیست انجا کس که تا یارش شود   نیست تریاقی که در کارش شود
نیست غمخواری که بر دادش رسد   یا مسلمانی که فریادش رسد
ان یکی کزد همه اعضای او   این کزد از پیش سر تا پای او
خون ز چشم او همی بیرون رود   تا که جانش از بدن بیرون شود
پس غریب یکی را زان محل   سوی شهر ارند بهر این عمل
این بود آئین میر شهر ما   داغ تازه میکند از بهر ما
شه چه این بشنید در تشویش شد   لیک اندر فکر کار خویش شد

ترک راحت

ترک راحت کرد و لختی بر نخفت   پس ز اعوانش امینی را بگفت
تا که مزدوران بان صحرا برد   دفع ان ماران و کژدمها کند
پس کند شهری در انجا با نظام   که بود شایان برای ان همام
چشمها جاری کند از هر طرف   هم درختان بر نشاند مختلف
چون امین زینجمله فارغ گشت شاه   انچه بودش از سفید و از سیاه
جانب ان شهر بفرستاد زود   هر چه بودش او روانه مینمود
در خزینه انچه بودش از گهر   وز در و مرجان فرستادش بدر
پس کنیزان و غلامانرا تمام   گفت انجا سو شدند از اهتمام
خاصکان از زنانش را بخواند   تا شدند انجا و خود تنها بماند
او در اینجا چون مسافر مانده بود   دم بدم شوقش بر رفتن میفزود
چون که اینجا هیچ او راحی نبود   وحشتی اندر دل او رو نمود
او چه مرغی بود و این منزل قفس   مقصد و مقصودش انجا بود و بس
هر دمی کو یاد یاران می نمود   پر و بال خود بر رفتن میکشود
منتظر می بود تا آید امیر   تا ببندد دست و پایش چون اسیر
ناگهان از در در امد بیدرنگ   ان امیر و دست و پایش بست تنگ
او ازین بستن بسی فرخنده شد   از نشاط و از فرح در خنده شد
با غلامان پس بگفت ان میر حمید   بهر این پا بسته صندوق آورید
چونکه بردندش بان سرحد زمین   دید انجا را چه جنات برین
ان امین پیش امد بندش کشود   با جلالت وارد شهرش نمود

دید شهری بهتر از باغ ارم — حُفَّ بِالأَشجَارِ وَالأَنهَارِ جَمّ
پس همه یاران او با صد شعف — سوی او می تاختند از هر طرف
دید انجا انچه بفرستاده بود — بهر عیش او همه اماده بود
چونکه او بر تخت عزت شد مکین — گفت اَلحَمدُ لِرَبِّ العَالَمِین
حمدُ لله رفت از من هر حزن — محنت از من گشت و حالم شد حسن
صد هزاران شکر حق باید مرا — که خلاصی یافتم از هر عنا
گر نکردم چاره کار از پیش — حال من هی بود پیوسته پریش
گر بغفلت میگذشت ایام من — بد همی شد عاقبت انجام من
ای عزیزان این بیان حال ماست — داستان مجمل احوال ماست
هَل اَتَی گر خوانی باشی اگر کنود — شک نداری که زمانی می نبود
ما عدم بودیم و حق از راه جود — عاریت بخشید بر ما این وجود
خاک بودی نطفه گشتی پس علق — پس لباس مضغهات پوشاند حق
پس عظام و لحم و پس ادم شدی — نیک و بد را از خدا ملهم شدی
تاج کرمنا خداوند ودود — بر سر ما بر نهاد از فضل و جود
قوتها بخشید ما را در بدن — حکمران فرمودمان در ملک تن
انچه حاجت بود ما را داد حق — خوان نعمت پیش ما بنهاد حق
جمله عالم را برای ما بدهشت — ابر و باد ابر ما کماشت
این همه از بهر انکه ما خسان — عبرتی گیریم از قول کسان
این همه از بهر انکه معرفت — بهره یابیم و شود نیکو صفت

این همه از بهر تهذیب صفات — تا بقا یابیم ما بعد از ممات
این همه از بهر انکه حا نه — بهر عقبی بر کنیم ولا نه
ای خوش انعاقل که کار از پیش کرد — اندرین جا فکر کار خویش کرد
هست دنیا بهر عقبی مزرعه — نیک راحت زاید و بد مخمصه
گندم ار کشتی ترا گندم دهد — کی جوی گندم بابن مردم دهد
زرع کردار تو از قبض و قبیض — باران شد این همه اوج و حضیض
پس جزای هر عمل نیکو اوست — بوی هر گردار و گل در توی اوست
عیش دنیا را امثال سایه دان — سایهٔ هر شی را بی مایه دان
هست دنیا را دنائت قاعده — نیست در لذات دنیا فائده
پس نه بندد دل باین دنیای دون — عاقلی کاِنّا اِلَیهِ رَاجِعُون
ای خوش ان مردی که فرزانه شود — عاقبت اندیشی و مردانه شود
پس تو دائم باش در جد و طلب — فَازَ بِالاٰمَالِ مَن کَانَ طَلَب
سعی کن کین سعی تو وبال ماست — لَیسَ لِلاِنسَانِ اِلّا مَا سَعَی
چونکه حق گفته یوفی الصابرون — بر بر سعی تو باشد همنون

تشویق سیم در بیان انکه دنیا دشمنی سست برکن ولکن شیر بزمینماید تا جاهلان را انفریبد و هلاک نماید

باد دیگر امدم زار و زبون — خسته و نالان از این دنیای دون
عالمی خواهم از این عالم بدر — ور نه خواهم گفت رَبِّ لَا تَذَر
محرمی خواهم جدا زین کالبد — تا بگویم نزد او اسرار خود

پیش ازین اسرار من مستور بود / زهد خشک من بسی مشهور بود
هر کسی از ظن خود یار شد من / از درون من بجست اسرار من
لیک اکنون سر من مستور وار / سر همی بر میزند بی اختیار
سر من از ناله من دور نیست / لیک چشم و گوش را آن نور نیست
نور کو میبود در چشم کسی / نور جان میدید اندر خود بسی
گوش اگر نورش بود از چه کر است / گوش آدم نیست کو گوش خر است
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر / این سخن را در نیابد گوش خر
چشم تو گر چشم آدم زاد بود / نور حق میدید در عین شهود
کوری چشم تو زین جرم تن است / ورنه عالم از فروغش روشن است

حکایت

از چراغی خانه پر نور شد / جاهلی انجا در آن شب کور شد
گفت از چه این چراغک تار شد / از ضیا وا مانده و بیکار شد
پس بگفتندش چراغ ما نمرد / نه چراغ ما کسی زاینجا ببرد
لیک شمع چشم تو بی نور شد / فاش بر گو نیم چشمت کور شد
سر نهیم ره بینایان بود / بهر نابینا کجا شایان بود
ورنه آیاتش بهر جا ظاهر است / در همه آفاق و انفس باهر است
در دل هر ذره نورش مدرج است / لیک چشم اعور تو بس کج است
پس تو ای مجنون ببین لیلای خود / وا مقابل کن ببین عذرای خود
این همه لیلاست اندر کوه و دشت / وین همه عذراست در دیر و کنشت

پس بهر جا بنگری روی خداست / ثَمَّ وَجْهُ الله رمزی از لقاست
خواه بهرم دوست باشی یا عدو / اِنَّمَا اللهُ اِلٰهٌ وَاحِدٌ
جز حق و جز آیت توحید او / چیست کُلُّ شَیْءٍ هَالِكٌ اِلَّا وَجْهَهُ

تمثیل

ماهیان را اصل جز از آب نیست / لیک می گفتند آیا آب چیست
پس بنزد ماهیی زفت و کلان / آمدندی آن گروه ماهیان
که بگو ما را که آیا آب چیست / گفت در دریا بغیر از آب نیست
الغرض انوار توحید خدا / ظاهر آمد در تمام ماسوا
پس بهر جا رو کنی روی خداست / جمله عالم زنده از بوی خداست
لیک چشمت کور میدید انی چراست / حب دنیا مایه هر کور عماست
هست دنیا دشمن شیرین تو / میکند حیلت بان و این تو
جلوها دارد که راه تو زند / تا ترا اندر کمند خود کند
چونکه افتادی بدامش چاره نیست / چاره از دست این جراره نیست
مار اگر نرم است و پر نقش و نگار / لیک کی جان در بری از زهر مار

حکایت امیر دیگر مارش بهر نفت و بکشتش

بود مردی را بری کاشانه / بود ماری در اینجا لانه
مرد از آن مار بس خورسند بود / زانکه بود از مار او را نفع و سود
هر که را سودی رسد او خوشدل است / دوست دارد هر که را که محمل است
مرد را هر روزه تخمی از طلا / بود از آن مار بی رنج و بلا

وزن ان یک تخم یک مثقال بود مرد ازین سوداگری خوشحال بود
لیک با بیگانگان رازش نگفت کس نشد واقف بر این راز نهفت
بود او را در سرا یاری خدیش یک حمار و بنده و فرزند و میش
مدتی این مرد زین سود کران بود اندر ناز و نعمت کامران
تا که روزی ناگهان ان مار مست شد برون از لانه و بر میش جست
پس بکشت ان میش را در حال رفت سوی لانه گشت و روی خود نهفت
مرد را اینواقعه دلگیر شد زانکه محروم انزمان از شیر شد
لیک گفتا انزمان با اهل خویش نفع مار از بهر ما بهتر ز میش
پس بروز دیگران مار خدوع بیضه بگذاشت بهر ان هلوع
مرد صاحبخانه زین مسرور شد میشش از خاطر شد و مغرور شد
از پس ان مار ان روز انرا تا دو سالی داد صاحبخانه را
پس بروزی ناگهان خر را گزید ان خر بیچاره افتاد و طپید
انزمان ان مرد اندر رنج حزن درد لش افتاد از غصه شرر
گفت میش من بکشت و هم حمار پس چگونه من شوم ایمن ز مار
پس بگفت اکنون که میش و خر برفت صبر باید کرد غم بر مار رفت
کو زیانی زو نباید زین سپس سود او ما را در اخر عمر بس
چونکه شد غافل زکید روزگار پس نشد از خاطرش ازار مار
چند سالی از پی این واقعه تخم زر میداد پیش ان خادعه
پس بنا که بوده او را گزید پرده صبرش درین ماتم درید

گفت ایمن کی شوم

گفت ایمن کی شوم زین مار بد که بناگه بر غلام من بزد
پس قرین خوف شد با سوز و تب مرد صاحبخانه اندر روز و شب
لیک غفلت بود این از خاطرش خشک شد از گریه چشمان ترش
آز و حرص این جمله از یادش ببرد تخم زر دید و ندید ان برده فرد
گفت ان بنده مرا یک مال بود سود مار از بهر من هر حال بود
تخم زر چون بهر من هر روز هست اب چشمه بهتر از یک کوزه است
چونکه روزی چند بر شد زین شمول ناگهان بیرون شد ان مار مهول
پس بزد در حال بر فرزند او ان سرور سینه و دلبند او
ان پسر فریاد از دل بر کشید دل بر باباو مامش بر طپید
هرچه از افسون و از تریاق بود کار بردند و نبخشید سود
عاقبت جانش ز تن بیرون شدی باب و مامش را دلی چون خون شدی
روز و شب در گریه بودند و صیاح در جزع بودند از شب تا صباح
لذت دنیاشان از یاد رفت راحت هر کامشان بر باد رفت
پس بگفتندی علی الدنیا العفا از پی تو ای حبیب باوفا
مال دنیا بهر تو میخواستیم عمر خود را بهر تو میکاستیم
حالیا چون تو نباشی چون کنیم در فراقت روی در هامون کنیم
پس مصمم گشت باب و ما مرا تا کشند ان مار بدفرجام را
مار پنهان گشت و شد اندر حمول تخم زر دیگر نداد ان دام غول
چونکه مدتها بر امد زین عزا از دل ایشان نشد ان مامضا

چونکه افسانه است از اندر نهاد | هست دنیا پیش همیشه در مراد

بود در سوراخ آن مار آمدند | از تلطف بهر تیمار آمدند

پس بجوری کار بردند و فسون | بو که از سوراخ مار آید برون

عهدها کردند با آن مار بد | تا دو باره تخم زرین شان دهد

پس برون شد مار و تخم زر نهاد | تا دو سالی کرد با ایشان وداد

ناگهان روزی همان داغول مار | بیخبر زد بر زن و شد در فرار

مرد حیران ماند اندر بین | راه چاره بسته شد از چار سو

چونکه زن مرد و بماند آن مرد تو | بیکس و تنها همی زد های و هو

پیش خویشان گفت سر خویش را | ظلمها مار بد اندیش را

جملگی گفتند کی غفلت شعار | بوده از پیش از این تقصیر کار

روز اول بایدت کین مار را | کشته باشی تا نبینی رنجها

پس در آمد عزم قتل مار کرد | خویش را آماده این کار کرد

لیک مار انجا دگر ننمود رو | کس ندیدش سالها از هیچ سو

تا که روزی مار خود را وا نمود | یک دری او را و غم از دل زدود

مرد صاحبخانه چون در ثمین | دید گفتا آفرین صد آفرین

طبع این مار این زمان وارونه شد | که طلا پیشم در ره مکنون شده

مار اینک یار و غمخوار من است | محرم هر راز و اسرار من است

پس از آن زرها که نزدش جمع بود | حقه از بهر درکرد آن کنود

حقه را در زیر سر آن حیزه کش | وقت خفتن می نهاد و بود خوش

ناگهان

ناگهان یکشب که او در خواب بود | زد بپایش سخت آن مار عنود

پس بجست از خواب و صیحه بر کشید | بهر تریاقی بهر سو او دوید

جمله خویشان و هم همسایگان | نزد او گشتند هر ساعت روان

لب گشودند کی بتو بیخ و ملام | کی ترا گفتیم اندر روزی تمام

تا که از این مار بد دوری کنی | کوچه از سودش تو فغفوری کنی [?]

گفت اینک در تشهوادم بداد [?] | مایه بهتر زهر با دم بداد

پس بگفتندش که ای بیقاعده | چونکه مردی این همه بیفائده

مال بهر زنده کی آید بکار | پوستین بهر دی آمد نی بهار

چون تو مردی مال بهر دیگر است | مردن تو بهر وارث خوشتر است

الغرض آن مرد احمق مرد و رفت | بهره از عمر خود نابرد و رفت

ای عزیز این حکایت حال تو است | شمه از صورت احوال تو است

نیست سالی که زن تو یاری نمرد | یا عزیزی یا که غمخواری نمرد

لیک تو در غفلتی چون گوسفند | که نمیگیری از اینها هیچ پند

تشویق چهارم

در بیان آنکه چون دل مؤمن از دوستی دنیا مصفا است محل جلوه نور محبت خدا است چه در یک دل دوستی خدا و دوستی دنیا جمع شدن ممکن نباشد

بار دیگر آمدم مست خدا | جام دیگر خوردم از دست خدا

مست یعنی در محبت بیخودم | دست یعنی کامیاب از فر شدم

کیست مرشد انکه ارادت کند ... در تجلیات حق یادت کند
هر کسی در عشق یاری خوشدل است ... خوشدلی من ز فیض کاملست
کیست کامل انکه محبوب خداست ... ور تعلقهای بیحاصل جداست
کیست کامل انکه از اهل دلست ... دل کلید هر طلسم مشکلست
چیست دل ان مخزن اسرار حق ... چیست دل ان مطلع انوار حق
چیست دل ان منزل ویرانه ... خالی از تصویر هر بیگانه
چیست دل ان کیمیای لایزال ... چیست دل ان قبله ارباب حال

احمقان تعظیم مسجد میکنند ... در جفای اهل دل جد می کنند
منزل حق ای عزیزان در دلست ... کی خدا را منزلی اندر گلست
در حدیث امد که حق گفته که ما ... می نگنجیم در ارض و سما
لیک من را قلب مؤمن منزلست ... قلب مؤمن حرم را خوش محفلست
گفت پیغمبر که دل عرش خداست ... بارگاه قدس و قرب کبریاست
گفت داود پیمبر کی اله ... کی تو نی مر خلق را جمله پناه
پادشاهانرا است بهر نزهتی ... که تماشا میروند انجا گهی
پس تماشاگاه تو آیا کجاست ... گفت اندر قلبهای باصفاست

حکایت انکس که از شرح دل پرسید

سالکی پرسید از صاحبدلی ... کی تو ما را کاشف هر مشکلی
چیست دل برگو مرا نامش چه است ... چیست دل آغاز و انجامش چه است
گفت کس را اگهی از دل نشد ... هیچکس واقف برین مشکل نشد
هیچکس شرحی بر آن دل نکرد ... این معما هرگزش کس حل نکرد
لیک میگویم ز وصفش مجملی ... گوش کن گر طالب رمز دلی
دل بود صحرا که نام او یقین ... چشمه باشد در آن عین الیقین
بر لب ان چشمه باشد یک درخت ... زیر او از لطف حق بنهاده تخت
این درختش نام کرده سرور ... تخت را نامش مودت شد ظهور
میوزد بادی و رعدی نام باد ... حق تعالی مغفرت از فضل داد
رعد را نامش محبت گفته اند ... خوش در ایجادت معنی سفته اند
پس ز ابر رحمت باران جو د ... بر همان صحرا سبارد ای ودود
نام این باران خدا رحمت نهاد ... پس ازین باران گیاهی چند داد
شوق و صدق و صبر و توحید و صفا ... الفت وصل و رضا و هم وفا
هست انجا یک فرشته باغبان ... نام انرا معرفت بیشک بدان
عقل او را روز و شب باشد ندیم ... هم قوی باشند نزد او مقیم
مرکبش باشد توکل باز او ... همت و هم علم و زهد انباز او
چونکه در میدان حق جولان کند ... صید دیدار رخ جانان کند
پس مرادا ز دل دل روحانیست ... که همیشه روشن و نورانیست
روشنی دل ز حب اولیاست ... زانکه حب اولیا حب خداست
هر صنوبر شکل اگر نامش دلست ... لیک حق را کی در انجا منزلست
کو چنین باشد چرا لا یفقهون ... حق بفرموده است بهر قوم دون
ان دلی که باشد از سم الخیاط ... تنگتر کی باشد او حق را بساط

اشاره باین آیه مبارکه ولقد ذرانا لجهنم کثیرا من الجن والانس لهم قلوب لا یفقهون بها ولهم اعین لا یبصرون بها ولهم آذان لا یسمعون بها اولئک کالانعام بل هم اضل

اندلی که تیره تر از شب بود   کی سزاوار چنین مطلب بود

کو چنین شکلی بهر دو زین بود   پس چرا بش طبع و ختم و رین بود

ای بسا دلها که شیطانش بسیخ   میکشد تا باشدش او را طبیخ

سیخ یعنی حسرت دنیای دون   این غم و این غصهای اندرون

پس چنین دل کی بساط حق شود   منظر ان داور مطلق شود

کافران را دل سیاه و بد بود   چشم این دل کور و هم مرمد بود

هر که اینجا کور شد در اخرت   کور باشد از طریق مغفرت

هر که اینجا آشنای او نبود   اشتی در اخرت بهرش چه سود

همچو ان طفلی که در اشکم مام   کور شد او کور می باشد مدام

اینجهان چون اشکم مادر بود   کور مادر زاد کی رهبر بود

کفت پیغمبر که بدبخت و سعید   جمله اندر اشکم مادر پدید

عارفی کفتا که از روز پسین   خلق بهتر بیند و من از پیش ازین

خوب و بد جملکی اسیر سرنوشت   دوزخی کی راه یابد در بهشت

یعنی هر کس را خدا داند بد است   بهره اش بیکانکی تا سرمد است

عابد ار سالها اندر نماز   روز و شب بینی و با حق در نیاز

وقت مردن همچو برصیصا شود   عاقبت شیطان و کفر اسا شود

کافری کز کفر او شد در مزید   ناکهان توحید از و امد پدید

این همه از سرنوشت اول است   فهم اسرار قضا بس مشکل است

انبیا زین نکته سرکردان همه   اولیا در فهم این حیران همه

چون چنین

چون چنین باشد من بی پا و سر   کی توانم داد ازین معنی خبر

کر تو کوئی پس عبادت بهر چه   اجتهاد و صبر و طاعت بهر چه

من بکویم در جواب ای فضول   کوش با من دار و این مطلب نشول

انخداوندی که ما را افرید   این همه عالم ز صنعش شد پدید

کر برد ما را بدوزخ باک نیست   ظلم اندر ساحت ان پاک نیست

لیک ما را بندکی تکلیف شد   بندکی هر بنده را توصیف شد

چونکه حق شایسته طاعت بود   بندکی ما بجان او را سزد

حکایت ان عابدیکه از بسیاری عبادت جبرئیل امین طالب امدن بصومعه او شد و چون در لوح نکریست نام او را در زمره اشقیاء نوشته دید

بود اندر غار کوهی عابدی   در عبادت اوحدی و جاهدی

روز و شب بودی همیشه در نماز   در رکوع و در سجود و در نیاز

چونکه از حد اجتهاد او کذشت   مشتهر شد زهد او در کوه و دشت

نام او معروف شد در اسمان   شائق دیدار او شد قدسیان

کفت جبریل امین کی داورم   رخصتی فرما که تا زینجا پرم

پس در ایم در میان صومعه   نزد این عابد اکون تن معه

ارزو دارم که اندر خدمتش   ساعتی باشم برای حرمتش

پس خطاب امد ز درکاه اله   جبرئیلا هرچه میخواهی بخواه

لیک اندر لوح تقدیر و قضا   یک نظر کن تا ببینی ما مضی

چونکه جبریل امین ان لوح دید   قدر عنایش از ین معنی خمید
دید نام عابد فرزانه را   ثبت در دیوان ارباب شقا
رنگ جبریل امین زین زرد شد   کر محو عزمش ز رفتن سرد شد
کفت ای دانای هر سر و ملا   نیست ما را علم جز علمتنا
پس خطاب امد که ای عبد امین   سوی عابد میشتاب اندر زمین
این خطاب از من برای او ببر   کی شقی تا چند رنج و درد سر
کوشش تو جمله باشد هبا   زانکه نام تو نوشتم ز اشقیا
سرنکون در دوزخ خواهم فکند   با دو صد زنجیر با صد کونه بند
جبرئیل امد در اندم سوی او   کفت با عابد ز حق این کفتکو
عابدا این سعی بیهوده چرا   چند داری خویش را اندر عنا
کو بنائی را نباشد قاعده   این بنا هرکز ندارد فائده
بی سعادت کی عبادت مثمر است   دستکاری مر سعادت را برات
چونکه عابد این پیام از حق شنید   کشت خندان و چو غنچه بشکفید
پس زبان خود بشکر حق کشود   در ره تسلیم خود را وا نمود
کشت جبریل امین زین در حلد   بهت و مدهوش و شد اندر ولوله
کفت ای پیر ضعیف ناتوان   کو بها باشد ترا در این زمان
سوکواری بایدت این خنده حست   در مصیبت حالت فرخنده چیست
جای بیتابی است جای حمد نیست   همچه تو در این زمان بدبخت کیست
کفت چون من بنده ام در بندکی   بایدم این زاری و شرمندکی

او خداوند است

او خداوند است و صاحب اختیار   بنده را با کار مولایش چه کار
من عبادت میکنم او را ز جان   دوزخم خواهد بر دیا در جنان
خواهش بنده بود عین خطا   در ارادات و عنایات خدا
هرچه او خواهد کند مختار ماست   دوزخ ار فرمود ما را ان سزاست
هرچه خواهد کو کند بر جان ما   دل فدای یار در دل ریحان ما اقتضی
کر بهشتش را نه من شایان بوم   شادم اینک هیزم نیران شوم
چونکه جبریل این سخن از وی شنید   کرد پرواز و بجای خود رسید
لیک کویان بود بر احوال او   بود افسرده ز قیل و قال او
حق بفرمودش چرا نالان شدی   هم پریشان حال و هم حیران شدی
کفت یارب دل از ینم در غش است   که چنین عابد چرا در اتش است
پس خطاب امد بویش کای امین   در نکر در لوح و حال او ببین
چون نظر انداخت بر لوح قضا   دید نامش را نوشته ز اصفیا
حیرت جبریل بر حیرت فزود   کفت یارب ان چه بود این چه بود
یا ربا نه محروم محرم از چه شد   رانده ات محبوب اینده از چه شد
از جناب حق خطاب مستطاب   سوی او امد که ای سامی جناب
چونکه این عابد بجدم لب کشود   سر تسلیم و رضا از خود نمود
نام او را محو کردم از کرم   بر زدم در صفحه نیکان رقم
محو و اثبات است اندر دست من   قهر و لطف هر کسی از هست من
پس بکویم من یکی را که بیا   باد کو کویم بر و ای بیحیا

هیچکس بر سر من واقف نشد / بر قضای مُبرم عارف نشد

در بیان اشتیاق پنجم انکه غرض اصلی از خلقت معرفت و ثنائی حق است و در این باب هر کسی مکلف بر حسب قابلیت خود است والا کنه معرفت برای احدی ممکن نباشد

بار دیگر امدم سوی صفت / مقتبس نوری ز طور معرفت

مرشد من جذبه لاهوتی است / لیک قید من تن لاهوتی است

گر نباشد جذبه حق بنده کیست / هست مطلق حق و عالم جمله نیست

ذره ذره کاندرین عالم بود / مطلب توحید را ملهم بود

انچه باشد از فصیح و ز صموت / جمله در تسبیح حی لا یموت

هر که اندر راه حق دستید شد / تار و پود فطرتش توحید شد

انکه در این راه اندر جستجوست / شوکت و عز و فراهت همراه اوست

هر که از این راه پابسته شود / جاه و عزش کی فرابسته شود

هر که از کوشش درین کشت بیست / کان و کنج معرفت را کی بجست

معرفت را عشق می باشد ثمر / قصهای عاشقان کشته سمر

هر کرا جامه ز عشقی چاک شد / او ز حرص و عیب کلی پاک شد

دل ز هجر گلرخان اندر غم است / گیسوی معشوق ما خم در خم است

سنبل موی‌ش شکست سنبل است / نفحه بویش سرشت هر گل است

انکه عاشق گشت آشفته دل است / لیک عشقش کاشف هر مشکل است

عشق از اول اتش سوزنده است / تا بماند هر که او پاینده است

عشق ز اول سرکش و خونی بود / تا گریزد هر که بیرونی بود

کیست بیرونی هر انکس کز بخت / شمع چراغ علم و دانش را بخت

کیست بیرونی همانکس کز هوس / مانده اندر دام نفس بو الهوس

کیست پاینده کسی کو از ادب / پا نهد در وادی جد و طلب

هر که شد اندر تکاپوی مراد / عاقبت اندر طلب گردید شاد

گر سند خواهی هست سند همت / گفت پیغمبر که من جد وجد

چون طلب باشد مقاصد را برنک / تر کتازی بایدت نی پای لنک

گفت پیغمبر که چون کوبی دری / عاقبت زان در برون اید سری

گرچه فرموده است من جد وجد / لیک نیروی طلب بخت است و جد

هر کرا جد نیست جدش بخود است / گرچه سعیش بیشمار و بیحد است

جد چه باشد بخت و بخت ان قضاست / حکم اینجا تابع ان ما مضی است

هر کسی را انچه قابل بود حق / داد او را از قضای ما سبق

قابلیت از چه شد این مسئله / کی تواند در لدان هر کهله

لیک بر عدل خدا شد اعتمید / گر شقی گشتی با کشتی تو سعید

الغرض هر کس بمقدار قبول / بار بردارد اگر باشد حمول

گر بریزی بحر را در کوزه / چند گنجد قسمت یکروزه

گر کسان در معرفت یکسان بدند / جمله یاران نبی سلمان شدند

کفت پیغمبر که سلمان هم ز ماست   علم و حکمت در دلش بی منتهاست
کشت بیچون و چرا خود قائلش   کر ابو ذر کشت واقف بر دلش

حکایت

ان صدیقی که از پیغمبری سؤال کرد که از خداوند بخواه که ذره از معرفت خود مرا بمن روزی فرماید پس ان پیغمبر چون این مسئلت نمود ان صدیق بیهوش شد و بصحرا کذاشت

رفت صدیقی بنزدیک نبی   کفت دارم از تو اینک مطلبی
مطلبم اینست کاینده ز اله   ذره از معرفت بهرم بخواه
چیست ذره جزوی از صد جزو جو   پس چو بی از معرفت غافل مشو
ان پیمبر در مناجات امدی   در تضرع بهر حاجات امدی
کفت یا رب بنده ات را انفلان   ذره از معرفت بخشا بان
پس در اندم کشت حیران ان فتی   سر نهاد اندر جبال و درها
او همی سرکشته و بی اختیار   در مفاوز بر شد و اندر قفار
هفت روز و هفت شب ان مستهام   کرد صحرا کشت و شد از هر مهام
چون پیمبر حال ان بیچاره دید   سخت احوال ان او اره دید
در مناجات امد و کفت ای اله   داورا از ذره‌اش چیزی بکاه
پس خطاب امد که اینده صد هزار   بنده را کردم اجابت زین قرار
هر یکی زانها ز من یک ذره خواست   از همین مقدار او چیزی نکاست
لیک من یک ذره را بر صد هزار   قسمتی کردم بعدل و استوار
پس یکی از صد هزار ان ذره را   بخش این صدیق کردم از عطا

او ز خلقان

او ز خلقان جهان بیکانه شد   کشت اندر دهشت و دیوانه شد
کفت یا رب زانچه دادیش بکاه   زانکه او را نیست طاقت ای اله
پس خداوندش ز راه لطف و جود   زانچه داده بود او را کم نمود
پس ز معشاری ز ذره عشر ان   بهر ان صدیق شد در ان زمان
معتدل شد در محبت حال او   راست شد چون عارفان احوال او
الغرض اندر مقام معرفت   هر کسی را رتبتی داد و صفت
هر کسی از حد او تکلیف وسست   اب دریا کی فراخور سبوست
ان شبان میکفت خواهم ای اله   تا ترا مهمان کنم کاهی بکاه
لیک نتوانم که بالشکر ترا   میهمان سازم در این ظلمت سرا
تو کجائی تا شوم من چاکرت   چارقت دوزم کنم شانه سرت
جامه‌ات شویم شپشهایت کشم   شیر پیشت اورم ای محتشم

حکایت

آن لری که برای عرض اعتقادات خود بکاشان آمد

از لرستان یک لری بس لنبری   سوی کاشان شد بنزد سروری
تا نماید عرض دین خویش را   اعتقادات و یقین خویش را
کفت مولانا با و کی مؤتمن   حق چسان بشناختی بر کو بمن
کفت حق را چشم و کوشی همچو ماست   هم دهان و هم زبان و دست و پاست
کفتش ان مولی که دین تو بداست   مذهب تو باطل و هم فاسد است
کی خدا جسم است و دارد همچو ما   چشم و کوش و هم دهان و دست و پا

این عقیده کفر و این مذهب خطاست / حق مبرا از صفات ماعداست
پس بفرمودش که رو در مدرسه / تا رود از خاطرت این وسوسه
آن پسر آمد بنزد طلاب و بخواند / چند گاهی درس و تا سالی بماند
پس بر او گفتند حق بیند ولی / چشم او را نیست ای بابا ولی
او سمیع است و ندارد هیچ گوش / بشنود بی گوش آواز و سروش
دست و پایش نیست لکن قادر است / بر همه اشیا محیط و قاهر است
کنه او را کس نه بشناسد بذات / وصف او ذات است و ذات او صفات
پس از اینگونه سخنها روز و شب / بهر او گفتند با رنج و تعب
او همی گفتا بنزد اوستا / خوب فهمیدم که بودم بر خطا
چونکه سالی ماند اندر مدرسه / دید خود را فاضلی از وسوسه
چون بدن را دید زفت و لمترش / رفت باد خودپسندی در سرش
لیک او گشته ملول از صنوق قوت / چه نبودش از وظیفه لوت و پوت
نه طعامی بود او را نه خورش / همدم او بود کیک و هم شپش
پس برای رفتن او کرد بسیج / تا رود در شهر خود اندر کهیج
گفت باید خدمت مولی روم / پس از آنجا سوی شهر خود شوم
چون بشد اندر سرای آن سنی / گفت مولانا باو در چه فنی
گفت خواهم تا روم در شهر خویش / چه گرفتم زاد عقبی بهر خویش
کافری بودم مسلمان میروم / آمدم بوجهل و سلمان میروم
گرچه اندر مدرسه نانی نبود / لیک بر ایمان و اسلام فزود

گفتن مولانا

خالصی

لمتر فربه

لوت پوت اقسام خوردنی

گفت مولانا بآن ترکی عمو / بهر من توحید خود را باز گو
گفت دانستم که حق کور است و کر / که ندارد سمع و نه دارد بصر
چشم دارد لیک هرگز او ندید / گوش دارد لیک صوتی کی شنید
دست و پا دارد ولکن شل شده / هم زبان دارد ولکن کل شده
چونکه مولی این سخن بشنید ازو / گفت بر این اعتقاد تو تفو
سال پیشت بود بهتر حال تو / مدرسه کرده است بد احوال تو
الغرض هر عقل را اندازه ایست / هر نبی را نغمه و آوازه ایست
هر کسی را هست تکلیفی دگر / نیست تکلیفی برای گاو و خر
هر که را دم نیست گوئی آدم است / گاو و خر بودن نه از شاخ و دم است

تشویق ششم

در بیان آنکه هر عمل که برای دنیا است باطل و هباست و هر عمل که محض از برای خداست موجب قرب باحت کبریاست

بار دیگر آمدم همچون خلیل / تا نمایم بت پرستان را ذلیل
بت چه باشد نفس اماره است / این عدوی سرکش مکاره است
بت چه باشد این زن و فرزند تو / این تعلقها که باشد بند تو
آنچه باز دارد از حق آن بت است / خواه اجوف باشد او یا مصمت است
چند روزی گر بره رفتی مناز / کین هوا باشد خدا زان بی نیاز
گر نماز و روزه میفرمایدت / نفس مکار است فکری بایدت
پس مباش ایمن ز شر این عدو / که هزارش حیله باشد تو بتو

عه کاین

الت شرعی کر نبود بدست کی توانی کفت جان من برست
نفس اژدرها است او کی مرده است از غم بی آلتی افسرده است
شاهدت الت هذروی بدست ترک بدکردی شدی زین قدس مست
عجب و نخوت در دلت پیدا شود حب شهرت در دل تو جا شود
پس شود باطل همه اعمال تو بد شود ازین کلیجی حال تو
میشوی کافر چه شیطان از شو نخوت دید پیش اندر عبادت چند نخوت
عاقبت چون شد ازین سود انجام کشت از نخوت بسی رسوای عام

حکایت

ان یکی را خواند نفسش بر جهاد در شکفت زنفس بد نهاد
کفت هر نفسی براحت راغب است ارچه نفسم رنج تن را طالب است
پس بپندیشید اندر کار خویش چهره بخرشید وشد اندر سر خویش
عاقبت این سر برش معلوم شد سنک این مشکل برایش موم شد
کفت میخواهم که کویندم شهید مردمان کویند کین بود سعید

حکایت

ان یکی چل سال می شد در نماز در صف اول بصد سوز وکداز
یک شبی از وقت خود دیر امدی شد بد قوم صف و دلکیر امدی
دید اندر خویش شرم و خجلتی کفت بودم مدتی در غفلتی
این نمازم بوده بهر مردمان مدت چل سال شرکم بد نهان
کر نمازم بهر حق بودی و بس خجلتم باید زحق باشد نه کس

پس چهل ساله نماز شد قضا کرد بهر حق که تا باید ما مضی

حکایت

ان یکی میکفت میخواندم مدام سورهٔ ابرا با تحزن صبح وشام
ناکهان کشتم ازین خواندن کسل هاتفی کفتا بمن کی کور دل
کر تو مارا دوستی پس از چه روی ترک کردی خواندن قران بکوی
کو برای نفس میخواندی چه سود کین قرائت بو شفای تو فزود
ای بسا خواننده قران که مرد کوی از میدان ایمان او نبرد
کعبه جان هست قران ای فتی مهر محبوبان و یاران خدا
الغرض هر کار کز طمع و هوست لائق حق نیست مردود و هباست
کار انسان طبیعی بیخود است لیک انسان الهی سرمد است
انکه خود در اراده باحق مطلق است فعل او از مصدر حق مشتق است
در حدیث امد که ای بندهٔ مرا باش در فرمان که باشی همچو ما
کن نکوید مثل من در بحث ذات من تراچون خود کنم اندر صفات
من اکر کویم بچیزی کن نکون کر تو خواهی میشود بی چند وچون
کفت حق من زندهٔ پاینده ام کو مرا فرمان پذیرد بنده ام
او شود زنده که پاینده بود کلستانش بیک ترمند بود

حکایت

ان یکی شیخی بکشتی شد سوار بود در کشتی زاصحابش هزار
کشت دریا همچو طوفان نوح بسته شد براهل کشتی هر فتوح

نالهٔ و فریاد و افغان شد بلند　　لیک ساکت بود شیخ ارجمند

در کمال برد باری و وقار　　زیر خرقه خوش غنوده باقرار

پس درآمد غرقشان نزدیک شد　　روز روشن بر همه تاریک شد

پس شتابان نزد آن شیخ آمدند　　دست اندر دامن او بر زدند

چون بدید آن محنت و بتیارشان　　نالها و گریهای زارشان

لب بجنبانید و دریا خوار شد　　موج رحمت و کشتی اندر کار شد

پس باو گفتند کی شیخ جلیل　　این کرامت را ز چه گشتی منیل

گفت بهر آنکه از بهر خدا　　ترک کردم خواهش نفس و هوا

پس خدا هم بهر من از عزم خویش　　بگذرد تا من نکردم دل پریش

شد مراد حق که این کشتی ما　　سرنگون گردد ولی کردم ابا

چون کسی در بنده‌گی فرخنده شد　　خواهش حق خواهش آن بنده شد

در حدیث آمد که گفت آن ذوالکرم　　من مطیع بنده فرمان برم

بیان حدیث العبودیة جوهرة کنهها الربوبیة

زین سبب فرمود از خاصان یکی　　که ربوبیت هست کنه بندگی

کو فتد در آتشی یک آهنی　　کار آتش میکند او ای سنی

نیست او آتش ولیکن از خواد　　گوید انی انا النار الحذار

آتشم من یعنی او هم در صفات　　مظهر افعال او هم نی که ذات

بیان حدیث علی ممسوس فی ذات الله

گفت پیغمبر

گفت پیغمبر که در ذات خدا　　شد علی ممسوس بیچون و چرا

مس چه باشد قرب اندر بندگی　　حق و مس دور است از حق بیشکی

الغرض آنکس که قربش شد پناه　　شاه شد خواهی سفید او یا سیاه

شاه شد یعنی که بر حکمش ملک　　سر نهاد و گشت بر امرش فلک

آب و خاک و باد در فرمان او　　رخش خورشید از رخ تابان او

چونکه او فرمان بر شاهنشه است　　بیشکی فرمان ده مهر و مه است

زین جهت فرمود آن داد آفرید　　کی گروه بنده کان طاعت برید

زانکه هر کس برد فرمانم بجان　　کرده ام هر شیء در فرمان آن

حکایت

برزخ اسود که حضرت موسی در طلب باران بام حضرت سبحان متوسل بان شد

قحط سالی شد در ایام کلیم　　قوم او گشتند اندر خوف و بیم

رفت موسی بهر باران چند بار　　سوی صحرا با گروهی بیشمار

خواست باران بهر یاران از خدا　　با خضوع و با خشوع اندر دعا

لیک باران هیچ نامد ز آسمان　　ز اثر خوانی گشت این زار و فغان

گفت موسی یا الهی ذا الکرم　　تو چرا باران ندادی از کرم

بارها خواندم که باران دهی　　سرفرازی نزد یاران دهی

گشته ام اینک من از ایشان خجل　　سر به پیش و گرک بنده منفعل

پس خطاب آمد که این قوم گلوله　　گشته دلهاشان خبیث و پر خدو

نیست ایشان را درین دعوت یقین　　از اجابت نیست مانع جز همین

لیک من را بنده باشد سیاه   نام او برخ است و هستش اشتباه
کو بخواند او مرا باران دهم   از دعای او باشان نان دهم
چون شنید این ان کلیم راز دان   در تفحص شد که یابد زان نشان
پس کسی از او نمی دادی نشان   زانکه دائم بود از مردم نهان
چه نبودش اشتی با هیچکس   اشتیش با خدا می بود و بس
از قضا روزی بدشتی میگذشت   موسی عمران بدید او را بدشت
دید آنجا یک غلامی تیره رو   لیک پیدا بود نور حق ازو
جامه ژنده موی ژولیده ژکان   همچو آهو میرمید از مردمان
چون بدیدش از صفا او را شناخت   پس بسوی او شتابنده بتاخت
گفت برخ تو بگشا که نعم   گفت ما را او رهان زانده و غم
بهر استسقا دعا کن تا خدا   بنده گان را کند باران عطا
پس بسوی اسمان ارجمند   دست خود بهر دعا کرد او بلند
گفت یارب پیش ازین احسان تو   بود دائم از چه شد ان نان تو
بندگان بودند از نان تو سیر   از چه کم کردی از ایشان این فطیر
این دو لقمه نان که میدادی بده   گر تو خواهی منتی بر ما بنه
از تو این قحط و غلا شایسته نیست   نان بریدن از چه تو بایسته نیست
بایده پرورد کارا نان شان   یا بگیر از این سپس تو جان شان
از چه تو این خلق را جان داده   این دهان و حلق و دندان داده
بهر آن کز خوان تو نانی خورند   یا ز انبار تو انبانی برند

خلق کردی

خلق کردی تا ز تو سودی کنند   هم ز شهدت دست آلودی کنند
خالی از قوتی گر انبار تو نیست   این غلا و قحط از کار تو نیست
گر شده خالی خزینه هم بگو   ورنه باران ده بغله گو برو
ابر اگر از حکم تو بیرون رود   بنده بیچاره تو چون کند
گو بحکم دست فرمایش ببار   زین سپس از بهر ما عذرهای بار
پس ازینگونه سخن ان ارجمند   در بر موسی همی گفت او بلند
ناگهان غرید رعدی و وزید   بادی و باران بباریدی شدید
پر ز سبزه شد تمام کوه و دشت   گوئیا بوده است جمله کار و کشت
پس بموسی گفت دیدی من ز داد   با خدا گفتم سخن انصاف داد
خواست موسی تا که مشتی و سرش   بر زند امد ندا از داورش
کی کلیما دست از وی باز دار   که بخنداند مرا در روزی سه بار
خنده حق خنده باران بود   ورنه او زین وصفها سبحان بود

تشویق هفتم

در بیان آنکه دوست دنیا نخواهد که هرگز بهر چیز دنیا معشوقه او ست و عاشق وصال معشوقه همیشه خواهد و دوست خدا مرگ را طالب باشد چه او موانع مابین او و دل را برطرف میکند

بار دیگر امدم زار از فراق   نالها دارم ز درد اشتیاق
بشنو از نی چون حکایت میکند   از جداییها شکایت میکند مولوی
در فراق گلعذار مهوشی   او فتاد اندر دل من آتشی
آتش عشق است کاندر نی فتاد   جوشش عشق (شوق) است کاندر می فتاد مولوی

عاشقی دانی چه باشد نیستی کی تو با عشق حقیقی زیستی
چون ز معشوقی شود عاشق جدا سوز درد او نداند جز خدا
از نیستان تا مرا ببریده اند از نفیرم مرد و زن نالیده اند
نی چه باشد نا بهای کاملان کاملان یعنی کران صاحبدلان
این نیستان موطن اصلی ماست این نیستان مقصد کلی ماست
این حکایت شرح حال باطن است این شکایت قصه ان موطن است
دل ز یاد این وطن خون میشود خون دل زین غصه جیحون میشود
هر کسی کو باز ماند از اصل خویش باز جوید روزگار وصل خویش
ای ندیما قصه از ان وطن بهر من بر کو که بزداید حزن
باز کو از نجد و ز یاران نجد تا در و دیوار را آرم بوجد
چیست نجدم محفل ازادکان کیست یاران از علائق سادکان
گفت پیغمبر که هر کس مؤمن است در دلش بهری ز حب موطن است
این وطن مصر و عراق و شام نیست این وطن شهریست کو را نام نیست
این وطن سر منزل جانان ماست حب اینجا بیشک از ایمان ماست
این حکایت گفته اندر مثنوی پیر رومی آن حکیم معنوی
گفت معشوقی بعاشق کی فتی تو بغربت دیده بس شهرها
پس کدامین شهر از انها بهتر است گفت ان شهری که در وی دلبر است
هاه شوقا ای ندیما تا بچند اندرین زندان قرین قید و بند
قد عرفنا العمر فی قیل و قال یا ندیمی قم فقد ضاق المجال

نقد عمرم بود مر اف خزان پیر گشتم اندرین خواب گران
ای ندیما اید لیل راه من ای انیس گاه و هم بیگاه من
در سرم افتاده تا زین جا شوم از حضیض خاک تا بالا شوم
بهر من پری و بالی کن بسیج تا رهم زین دامگاه پیچ پیچ
هاه شوقا کیست تا بر کم دهد ساز و برگی در ره مرگم دهد
مرگ یعنی از علائق رستگی رستگی یعنی ازین پابستگی
گفت پیغمبر که پیش از مردنت اختیار مرگ کن ای مرد تنت
هیچکس را نیست از مردن گزیر پس تو پیش از مردنت از خود بمیر
گفت مولانا علی که شوق من سوی مردن یعنی رستن زین بدن
بیشتر ز شوق کودکان سوی پستان تا بنوشد شیر از ان
با ابوذر گفته شد کی رهنما از چه مردن خوش نباشد نزد ما
گفت بهر انکه عقبی را خراب کرده اید و خوف دارید از حساب
آن یکی پرسید از سجاد زار مرگ ایا چیست ای والا تبار
گفت مرگ تو بان ماننده است که لباس ژنده ات را کنده است
در عوض داده است فاخر جامه که معطر ساخته زان شامه
مرگ را مانندان دان که زنند جسته باشی در مقامی ارجمند
ابن حذیفم یاد امد از جواد که زوی پرسید مردی با سداد
از چه ما هستیم از مردن نفور زیستن خواهیم در دار غرور
گفت سرش انکه چون نشناختید سر مردن را بتن پرداختید

زین سبب او را کراهت داشتید   کدر بی مردن فنا پنداشتید

لیك اکر داند کسی که آخرت   راحت است و هست عیشِ دایش

مر او را باشد محب چون اولیا   یعنی ان خاصان درکاه خدا

اولیا هستند در عقبی آمون   ما لهم خوف و لا هم یحزنون

زین سبب خواهند مردن زا بجان   تا رها کردند از این خاکدان

حکایت

ان جماعتی که در کشتی نشستند پس ان کشتی شکست و موج انها را بجزیره انداخت کم بوزینها در انجا منزل داشتند و در انجا مرغی بود که روزی یکی از انها را امیر بود

در کتابی خوانده ام از راستان   که بود مر او را ده بود این داستان

بود شهری بو سر کوهی عظیم   در میان یك جزیره چون نعیم

باغها و راغهای نیك نیك   بود در ان شهر و کشتش بو نیك

چشمها و نهرهای خوشکوار   بود جاری اندر و در هر کنار

قصرها و کوشکهای با نظام   اندر ان جا بود از بهر مقام

مردم ان شهر باهم یار غار   جملکی باهمدکر خویش و تبار

پاك و صاف از همه اخلاق بد   از نفاق و کینه و بخل و حسد

الغرض بودند در عیشی هنی   در مهاد امن باشانی سنی

پس از ان مردم کروهی بیشمار   از قضا کشتند بر کشتی سوار

پس شکست ان کشتی و موجی بلند   انجماعت را برون ناکه فکند

بود انجا یك جزیره در مغاك   بود کوهی در میانش هولناك

اندران

اندران که بود شهری بس خراب   بی صفا و بد هوا و شوره آب

بود اطرافش همه پر کرد و دود   جملکی اهلش دد و بوزینه بود

در میان ان جزیره از قضا   بود یك مرغی عظیمی بی حیا

هر شبانروز کارش این بود   که یکی بوزینها را امیر بود

پس چیران مردم بان شهر آمدند   همدم بوزینها و دد شدند

مدتی چون اندران شهر عفن   جای کردند و فرامش شد وطن

پس بان بوزینها امیختند   از شبق مر ماده ها آویختند

چون از ان بوزینها فرزندها   شد فتادند از زمان در بندها

ان مکان را چون وطن انکاشتند   ان ددان را یار خود پنداشتند

پس باب شور و تلخ و ان ددان   الفت کردند اندر ان مکان

پس عمارتها در ان جا ساختند   بر صلاح ان ددان پرداختند

کینه ها کردند باهم در خصام   زشتها کفتند باهم در کلام

بهر ان بوزینها و زادشان   در لباس و در طعام و زادشان

خویش را اندر تعب انداختند   نقد عمر بی عوض را باختند

پس ز فرط کینه و بخل و حسد   روز کار و عیش ایشان کشت بد

با همه این رنج محنت و کمد   آرزوی خلدشان بد در خلد

هر شبانروز زان طیر خطوف   طعمه برداشت زان قوم عنوف

حالشان می بود چون خفتکان   عبرتی حاصل نشد از رفتکان

بلکه اندر مال حرص و آز شان   بو فزود و شد امل ابناز شان

پس یکی زانها شبی در خواب دید   شهر خویش و منزل احباب دید
دید اندر خواب کو باز آمده   سوی شهر خویش یکتا آمده
اهل آن شهرش باستقبال او   بر شدند و قصد شان اجلال او
دید اندر خواب خویشان و تبار   که برای مقدمش در انتظار
نعرها کردند و کفها بر زدند   با کمال شوق نزد او شدند
چون بدیدندش غبار آلود و زار   تن بشستندش از آن گرد و غبار
ناخن او را گرفتند و سرش   بر تراشیدند و شد صافی برش
پس تنش با جامها آراستند   مرکبی رهوار بهرش خواستند
پس سواره سوی کاخ خویش شد   نزد یار و اقربای خویش شد
چونکه او در صدر مجلس بر نشست   سینه بگشود و زهر رنجی برست
پس بنزدش فوج فوج از هر طرف   آمدندی با هزاران کون شعف
از کسان خویش و از شرح سفر   باز پرسیدند و او گفتی خبر
این همه در خواب میدید و گمان   بود او را که بر بیداریست آن
ناگهان از خواب خوش بیدار شد   شد غمنده سخت و اندر زار شد
یاد کرد از موطن خود در نخست   پس زمان وصل خود را باز جست
یاد او آمد ز اخوان الصفا   وز عزیزان وز رفیقان از وفا
یاد کرد از قصرها و کوشکها   وز عمارتهای خویش و کوکها
یاد کرد از آبهای خوشگوار   که همی نوشید از آن در چشمه سار
یاد کرد از گلشن و گلزار خود   یاد کو از باغ و راغ و کار خود

گفت ایا

گفت ایا من چگونه زان نخیم   گشته‌ام اندر چنین دوزخ مقیم
من چسان از مهوشان ببریده‌ام   صحبت بوزینگان بگزیده‌ام
پس از این گوی گفتگو کرد و گریست   حسرت بسیار خورد زان سوی نیست
بعد از آن او جانب احباب شد   در مقام چارهٔ این خواب شد
پس چه بشنیدند این آن دوستان   یاد آوردند از هند وستان
در مقام مشورت باز آمدند   متفق در چاره همتاز آمدند
پس چنان دیدند کز چوب درخت   کشتی سازند زفت و تخته سخت
تا که بر آن کشتی معمول خود   بر نشینند از پی مأمول خود
پس بنا گاهی از آن قوم شعوف   یک تنی را برد آن مرغ خطوف
چون ربودش در هوا پرواز کرد   چشم خود را سوی آن تن باز کرد
دید آن تن نیست از بوزینگان   پس ندید او طعمه خود را در آن
پس بیاوردش بدان شهر نخست   چشم چون بگشود جای خود بجست
چون بجای خویش شد زان رهنمون   گفت هایا لیت قومی یعلمون
کالج احبابم که دور اند از وطن   مطلع بودند بر احوال من
کاچکی این مرغ هر روزه از آن   دوستانم میربودی ناگهان
کاشکی این مرغ من را زود تر   در ربودی تا رها گشتم ز شر
لیک چون این مرغ او را در ربود   قوم او را غم همی بر غم فزود
کوششها کردند بهرش روز و شب   لیک غافل زانکه او رست از تعب
اینحکایت شرح حال ما بود   رمز فهمد هر که او بینا بود

تشوق هشتم

در بیان آنکه مادامیکه باب توبه مفتوح است باز جای امید هست و آنکه حقیقت توبه پاک کردانیدن دل است از دوستی دنیا چه حب دنیا راس هر خطااست

آمدم من باز دیگر بر قرار | واعظا پندم مده بندم بیار
بند بهر عاقل فرزانه است | بند بهر پای هر دیوانه است
بند یعنی عشق روی مهوشان | کر نوست آنکس که شد در بندشان
عشق دارد عاقبت آوارگی | در ره معشوق صد بیچارگی
عشق باشد مایه سوز و گداز | عشق را باید حقیقت نی مجاز
عشقهائی کز پی رنگی بود | عشق نبود عاقبت ننگی بود
رنگ دانی چیست این دنیای تو | چیست دنیا مایه سودای تو
تا ترا دنیای دون رهزن بود | در دل تو حب زاد و زن بود
چیست دنیا راس هر گونه خطااست | این گفت سخن رسول رهنما است
هست دنیا را دو رو زیبا و زشت | کی نماید زشت را بر بدسرشت
زین سبب هر جاهلی شیدای اوست | از طمع اندر پی حلوای اوست
روی زشتش گر ببینی از یقین | در گریزانی از آن بئس القرین
گر کسی خواهد از این پتیاره رست | در زند در دامن توحید دست
چیست توحید آنکه از بیگانگان | چشم پوشی و شوی حق را یگان
تا ترا سودای این مکاره است | کی ترا زین کیدش چاره است
بهر تو خواهد ترا حق وین عجوز | بهر خود خواهد ترا در شام و روز

همچو آن زالی

همچو آن زالی که در شیراز بود | بلغزی پیری را بدام خود ربود

حکایت

آن مرد غریبی که در شیراز در دام مکر پیرزنی گرفتار شد

گفت شخصی من بشیراز آمدم | در مهمی چیت و تکتاز آمدم
از قضا در خانه یک پیر زال | منزلم افتاد و برفتم عقال
پیر زالی کوژ و عمر از صد فزون | لیک همچون غول ماده پر فنون
بود اندر خانه اش یک دختری | ماه روئی در صفا چون اختری
در صباحت در ملاحت در جمال | در دلال و دلربائی بی همال
پس بیک غمزه دل و دینم ربود | زش بگویم که در اینجا لم چه بود
پس بآن عفریت زال جنگلوک | حال خود گفتم که گشته بی خدولند
گفت قدری زر مهیا کن تو زود | تا برایت آب آدم زین کرود
مبلغی زر دادمش گفتا که شام | بهر مهمانی مهیا کن طعام
پر ز لوت و پوت و ز حلوا و قند | ساختم بهر زفاف آن لوند
چون ز شب هنگام بر شد اندکی | او فرستاد از پی آخوندکی
گفت مختارش کن الله کار دو رو | ساعتی دیگر تو در اینجا مشو
چونکه آن آخوند زان مجلس برفت | مرد و زن رفتند پس در زفت
پس در آن خانه ندیدم من جز او | من همه داماد گشتم او و تو
چونکه دانستم که آن عفریت زشت | آن عجوز کوژ آن غول پلشت
مکر اندیشیده اندر کار من | تا نماید خویش را سربار من

کفتش مادر عروس من کجاست — کفت لیلک من توایم کر وفاست
چونکه دیدم زان بلیه چاره نیست — چاره از دست ان بیچاره نیست
کفتم ای سیمین بدن خورشید چهر — که فرومانده ز حسنت ماه و مهر
بود مقصودم از ان کنکاله تو — قصدم از ان شکر بنکاله تو
لیک شرم شد که کویم من تورا — کشته ام عاشق ز دل ای دلربا
حالیا مقصود من معمول شد — شکر ایزد را که ان مامول شد
لیک در شکوانه این مطلبم — بکذرد اندر عبادت این شبم
پس باین تزویر و حیله تا صباح — خویش را اسوده کردم از نکاح
چونکه طشت کشت از طشت نکون — سوی بازار امدم بهر فسون
بود انجا یک رفیقی بهر من — نزد او کفتم فریب اهرمن
کفت میترسند اهل این بلد — از لقای مرده شوی حمد و حد
پس بخر زودی ذکر باس سفید — پنبه و یک کوزهٔ باید خرید
پس بهر شد بر ان کرباس و زود — سوی خانه شو بنزد ان عجوز
لیک با خود پنبه وان کوزه بر — مرده شوئی وانما اندر نظر
پس چنان کردم که فرمود ان رفیق — سوی خانه امدم از ان طریق
چون باین هیئت مرا دید ان عجوز — کفت ای بابا این چه حال است و چه روز
کفتم ای معشوقهٔ شیرین من — مرده شوئی بوده است آئین من
امدم اینجا که تا سودی کنم — زین عمل برمال افزودی کنم
چونکه با تو داشتم حق نمک — خواستارت کشتم از مهر کمک

اینزمان شیخ

اینزمان شیخ در اینجا مرده است — حسرتی از این جهان او برده است
پس تو برخیز و اعانت کن مرا — تا بشوئیم مرده را بهر خدا
چون شنید این قصه را ان پیر زال — نعره بر کشید و شد زحال
پس چه چوب خشک افتاد او بخاک — من کمان کردم که او کشت هلاک
چونکه یکساعت از این مطلب کذشت — خواست بر پا ان عجوز ست و نشست
کفت کی مولا بحق ذی الجلال — جان من ازاد و مهرم من حلال
کفتمش از تو نخواهم من فراق — اَبغَضُ الاَشیاءِ عِندی الطَّلاق
کفت اکر یکلحظه دیکر ترا — من ببینم جان شود از تن جدا
پس بداد او مبلغی از زر مرا — کرد جان خویش را از غم رها
الغرض دنیات اکر در دام کرد — او ترا ناکام و ناکام کرد
کام دنیا دام و دامش پر بلاست — هر که رست از دام او از غم رهاست
کو تو میخواهی رهائی زین عجوز — دست زن در دامن یک دل فروز
تا که او اسرار دین اموزدت — رهنمون کردد بهر خوب و بدت
لیک دکن اول دین توبه است — صیقل دلهای حق بین توبه است
چیست توبه باز کشتن سوی حق — از سوای حق شدن در کوی حق
چیست توبه باز کشتن از هوس — کشتن نفس است و بشکستن قفس
توبه را باب رحمت بی منتهاست — کرد رش بسته شود از چه جاست
حق بفرموده که امرزنده ام — من کناه بنده شرمنده ام
حق بفرموده که من هستم پناه — هر کسی را که ندارد جز کناه

عاصیانرا کر بود اه و فغان / خوشترم اید ز صوت عابدان
هر شب از شبها ز حق اید ندا / مجرما اکنون بسوی ما بیا
کر ترا صد جرم باشد صد خطا / ما همه بخشیم از فضل و عطا
الغرض خواهی اگر از حق فتوح / توبه کن از ما مضی همچون نصوح

حکایت

قبول شدن توبه نصوح در درکاه الهی و رسیدن او بمنصب پادشاهی

چون نصوح از کردهایش شد خجل / وز خدای خویش کردید او وجل
انچه بودش از طریفی و زتلید / بر فقیران داد بی کفت و شنید
پس برون امد از ان شهری که بود / رو بهامون کرد و زاری مینمود
کریها میکرد با صد سوز و تب / نعرها از دل کشیدی روز و شب
پس بکوهی که قریب شهر بود / ان بلاکش از قضا منزل نمود
روزها با روزه و شب در قیام / در عبادت بود هر روزه مدام
این همه میکرد تا کردد قبول / توبه اش پس کردد از اهل وصول
هاتفی در خواب کفتش ای فتی / کی شود این توبه مقبول خدا
لحم و عظم تو بروئید از حرام / تا نریزد کی رسی تو برمرام
شرط توبه انکه این لحم و عظام / اب کردد در عبادت صبح و شام
چون شنید این نکته را انده لکباب / مضطرب کردید و برجست او ز خواب
بر زد او فریاد و کشت او بیقرار / اشک جاری کرد چون ابر بهار
پس از ان کز روزها میکند سنک / میکشید ان سنکرا با پای لنک

تابکوه دیگر

تابکوه دیگری بر پشت خویش / تا که شد پشتش ز زحمت زخم و ریش
پس از ین زحمت تمام عظم او / اب کردید و موقت ان لحم او
همچه مشک کهنه شد اعضای او / چون قلم شد جمله دست و پای تو
مر نبود او را طعامی جز کیاه / کو براش بود همدام از ان کناه
پس بناکه دید میشی بچر ید / کفت کویا از شبانش این رسید
پس برای صاحبش این میش را / بست و بنجه واشت از او خویش را
روزها ان مستمند دل پریش / کرد می او رد بهر او حشیش
چون سه روزی برکذشت از این نسق / میش امد بر زبان از امر حق
کفت اینک بهر تو دادا فرید / مر مرا از لطف خود او افرید
پس بنوش از شیر من بی خوف و بیم / که مرا بر توبه بخشیدان کریم
چون نصوح این رحمت از حق بدید / در نشاط امد چه بشنید این نوید
پس ببر میبرد اندر ان مکان / در عبادت بو نشاط و کامران
از قضا یک کاروان انجا رسید / کز عطش دلهای شان برمیطپید
پس بنزد یک نصوح ان کاروان / بهر ابی امدند از هول جان
چون ز شیر میش از دست نصوح / سیر و سیراب امدند و با فتوح
تحفها و هدیها از هر کنار / بهر ش اوردند بحد و شمار
این خبر مشهور شد در هر مکان / سوی او کشتند بحد کاروان
پس چه ان موضع بسی معمور شد / قصه اش در هر زبان مشهور شد
سوی او کشتند جمعی مردمان / خانها کردند اندر ان مکان

پس همان منزل زند بیر نصوح
گشت شهری باصفا و پر فتوح
شد نصوح انجا امیر و حکمران
عدل و دادش گشت مشهور جهان
بود در نزدیك این شهر جدید
شهریاری باوقاری بی ندید
داشت اندر خانه او یك دختری
در صفا و حسن دانه گوهری
بود این دختر همانکه این نصوح
بود دلالش در ایام جموح
دانه او یاوه در حمام شد
پس نصوحی توبه اش انجام شد
الغرض ان پادشاه باوقار
سوی این شهر امد از بهر مزار
تا ببیند عابد فرزانه را
ان یگانه زاهد مردانه را
چون شد او نزدیك ان شهر جدید
عمر او از حکم حق اخر رسید
پس چه از دفن ملك پرداختند
مجلسی از بهر شوری ساختند
متفق گشتند بر تعظیم او
بر مقام شاهی و تکریم او
پس بیامد سوی شهر اولش
گشت اندر قصر شاهی منزلش
چون بکابین بست ان والاتبار
بهر عیشش دختران شهریار
در زفافش یك شبانی پیش شد
گفت ای شه گم زمن یك میش شد
مدتی اندر تفحص بود میش
تا که او را نزد تو من دید میش
در جوابش گفت برگیر ای شبان
میش خود را و ببر واندر امان
گفت ای شاها تمام مال تو
تخت و تاج و دولت و اقبال تو
این همه عائد شده از میش من
پس ترحم کن بجان ریش من
گفت مقصودت چه باشد ای شبان
گفت بهر تو زمالم نصف ان

نصف دیگر را بمن تسلیم کن
گر ترا دادی است از حق بیم کن
پس ز نقد و جنس اموال انچه بود
نصف را تسلیم ان راعی نمود
گفت این دختر را گر داری در نکاح
نصف ان داده بمن ای بو الصلاح
گفت بگذر زین تمنا ای شبان
پس بگیر از سهم من ربعی از ان
گفت حاشا که بگیرم من عوض
گر تو دهی جمله نقد و عرض
میکنم این دخترك را من دو نیم
نیم او را میبرم بی خوف و بیم
گفت بود دادش تمام و تو برو
بخش از این اندر لجاجت تو مشو
ان شبان در حال شمشیری کشید
سوی ان دختر بناگاهی دوید
دخترك از بیم لرزید ان زمان
حالتی روی دادش ناگهان
پس ز حلقش شد برون ماری سیاه
که شده اندر دهانش ناگاه
دخترك زین حالت مدهوش شد
سخت ترسید و ز خود بیهوش شد
پس شبان گفتا که ای شاها بدان
من ملك هستم نی باشم شبان
گر تو با این دخترك امیختی
زهر قاتل در درونت ریختی
لیك حق از بهر حفظ جان تو
بهر تکریم تو و احسان تو
امر فرمودم که زین تدبیر نیك
حفظ فرمایم ترا در این دمیك
انکه امد پیش تو میشش مخوان
او فرشته بود همچه من بدان
این همه از بهر انکه سوی حق
باز گشتی و شدی در کوی حق
این بگفت و از نظر شد ناپدید
میشش هم پنهان شد و از او رمید

توبق نهم

در بیان عشق حقیقی و نکوهش عشق مجازی و بیان انکه مراد از عشق همان کمال محبت است که ناشی میشود از کمال معرفت

لاابالی امدم مستانه وار ... زاهدا دست از چه من مستی بدار
مستی من از می انکور نیست ... قدس من بر هیچکس مستور نیست
چیست مستی عشق و دانی عشق چیست ... عشق عشق خال و زلف یار نیست
عشق یعنی مهر ابدال خدا ... عشق یعنی رستن از هر ما سوا
بی قرار افلاکها از عشق دان ... هم قرار خاکها از عشق دان
ماه و خورشید و کواکب بر دوام ... یافت از عشق و محبت انتظام
پس جهان را از نهان و اشکار ... هست بر عشق و محبتها مدار
کرچه در هر ذره از عشق هست ... لیک انسان است ازین باده مست
یعنی اندر عشق او کاملتر است ... تاج کرمنا ش زینجا بر سر است
عشق انسانی که در وی مضمر است ... تو کمان کردی که در کاو و خر است
سر عشق ادمی جز اد می ... در نیابد پس بخود شو یکدمی
عشق اندر کوچه و بازار نیست ... شرح ان در دفتر و طومار نیست
عشق هر انسان ز علمش مشتق است ... علم شانی از شئونات حق است
علم نبود غیر علم عاشقی ... ما بقی تلبیس ابلیس شقی
یعنی ان علمی که زان عشقی نبود ... ور زیاشد نیست با او هیچ سود
هر کرا در سر نباشد عشق یار ... بهر او پالان و افساری بیار

یعنی انکس را که نبود معرفت ... نیست انسان و خر است اندر صفت
پس ترا چون معرفت حاصل شود ... عشق حق اندر دلت کامل شود
ورنه کالانعام را باشی سزا ... بل هم اضل شامل شود حال ترا
عشق انسانی که در خواب و خور است ... عشق نبود مایه کاو و خر است
کرک بند نفس هر کس شد درست ... طوقی از ان عشق انسانی نبست
طوفه شش طاق چون کردد خراب ... جز شئون عشق حق باشد سراب
پس تو کر ز اهل دلی معنی بجو ... کل شیء هالك الا وجهه
یعنی جز حق صورتست و بی بقا ... وجه حق باقیست بی چون و چرا
وجه حق یعنی که انجا که خدا ... روی دارد چون درون او کیا
نحن وجه الله زانجا کفته اند ... دری از اسرار معنی سفته اند
یعنی از عشق خدا ما زنده ایم ... اب حیوان خورده و پاینده ایم
اب حیوان چیست اب معرفت ... که ز وصفش قاصر امد هر صفت
الغرض عشق حقیقی باقی است ... عاشق صادق ز لطفش اشراقی است
عشق باقی مر ترا باقی کند ... جان تو جاوید و اشراقی کند
عشق فانی مر ترا فانی کند ... کالبوی کار شیطانی کند
چیست باقی وجه حق عز و جل ... که بخواهد بود و بوده از ازل
چیست فانی این سرای شش درست ... که تبه شد اندرو یا و سرست
کشت این معشوقه از شو صد هزار ... صد هزار و صد هزار و صد هزار
کرچه او اندر نظر شوخ است و شنك ... لیك بفریبد بغزی هر هشنك

پس بگیرد از دم وا فغان خود / انچه دارد عاشق سگ جان خود

چونکه عورش کرد دورش میکند / از وصال خویش و دورش میکند

گر تو مرد عاقلی و با هشو / دست ازین مکاره یکبار بشو

که ندیده کس وفا زین شادمار / کشته است از زهر خود چندین هزار

حکایت

ان تاجر زاده که تمام مال خود را صرف فاحشه کرد و عاقبت آن فاحشه با او وفا ننمود

بود اندر بلخ تاجر زاده / با جمال و زهلال ازاده

داشت انبوهی ز ارث والدش / نقد و جنسی از طریف و تالدش

از قضا عاشق شد او بر یکزنی / دلکشی شیرین زبانی رهزنی

چون که شد با ان سمنبر اشنا / خویش را در راه او کردی فنا

پس مدام ان کاو دل کاس مدام / میکشاد یده بعشق ان حرام

انچه بودش از زر و سیم و عرض / صرف ان معشوقه کرد بی عوض

خانه را بفروخت راغ و باغ هم / در گرو شد در وصال ان صنم

چون بشد سیم و زرش کد واده اش / در ره معشوقه دهم باده اش

ان اثاث الدار وان کالای او / شد تلف در عشق پرسودای او

پس بشد جمله طریف و تالدش / سوخت بر حالش دل هر حاسدش

ماند مفلاک و برهنه عور و لوت / هم گرسنه بی نوا بی لوت و پوت

بر تنش پیچیده یک کهنه گلیم / در رهی افتاد چون عظم رمیم

از قضا یک دوستی بر او گذشت / از تلطف باز جست از سرگذشت

حال خود را

حال خود را سر بسر با او بگفت / در میان او روان سر نهفت

گفت ای عشق دا این حاصل است / لیک بر گو خواهشی که در دل است

گفت میخواهم عبائی و قبا / تا شوم اندر سرای دلربا

پس بدادش انچه او میخواست زود / جامه را پوشید روان سو نمود

در بزد معشوقه در را باز کرد / صد دلال و غمزه و صد ناز کرد

گفت بر گو از چه تو در امدی / گوئیا از عشق دلگیر امدی

باز گو حالت که چه بود است و چون / گفت ضاع الحال من ریب المنون

پس یکایک حال خود را باز گفت / فاش نزدش کرد اسرار نهفت

چونکه ان زن گشت واقف بر همه / رو ترش کرد و بپران بود مه

گفت زود اشو برون ای بدسرشت / هر کجا خواهی بمسجد یا کنشت

نیست من را با تو دیگر اشتی / یار بودم من ترا تا داشتی

گفت مهلت ده مرا تا صبحگاه / گفت اینمطلب بیس از من مخواه

گفت میترسم ز شبگرد و عسس / گفت ضامن نیستم از بهر کس

گفت میترسم ز شیری یا پلنگ / گفت دیگر نیست اینجای درنگ

گفت یاد اور ز حال پیش من / پس ترحم کن بجان ریش من

گفت چون کردیده دست تو تهی / پیش چشم من زبون و کمرهی

پس بزد او را و بیرونش نمود / در ببست و جای خود امد غنود

ان فقیر چنبل کوتاه دست / برد بر معشوقه یکساعت نشست

بو که ان سنگین دل نامهربان / رو کند بر عاشق بی خانمان

ناکهان ان بی وفا بر بام شد   در پی ازاران بد نام شد
کفت بالا کن سر خود ای جوان   تا بکویم با تو یک رمزی نهان
چونکه بالا کرد سر وان خراش   بر سر او ریخت یک کاسه زآش
چون سر او سوخت سر بکرفت و رفت   عشق را بدرود پس بی هشت و هفت
ادی ادی عشق دنیا این بود   دلبرش بدکیش و بد آیین بود
تا ترا نان هست او یار تو است   ور نباشد نان همان بار تو است

حکایت

ان زنیکه چهل سال کوری چشم شوهر را ندید تا انروزیکه نان در دستش نبود

ان یکی کوری برای یار خویش   نان همی اورد او از کار خویش
چون بخانه میشد او نانش بکف   زن باستقبالش امد با شعف
کفت یارا جان فدای جان تو   جان من بادا فدای نان تو
تا چهل سال این چنین کفت و شنود   در میان ان زن وان کور بود
از قضا روزی ز کارش کشت و نشت   سوی خانه دست خالی بازکشت
زن چه دید انکو را بی نان و ماست   رو ترش کرد و بپای خود نخواست
پس بکفت ای کور کور مسخره   او فتد بر چشم کور تو خوره
شو از این خانه برون و نان بیار   ورنه من را نیست با تو کار کور
کفت چل سال است چشم کور من   چون ندیدی ای عذاب کور من
کفت نان تو چه اندر دست بود   دید چشم کور تو من را چه سود
لیک امروز چون نانت نبود   کوری چشم تو بر چشم نمود

الغرض این کوشش

الغرض این کوشش و جد و طلب   در ره دنیا ندارد جز تعب
نیست الا در این پژوهش حاصلی   کو نباشد صحبت اهل دلی
لیک دنیا خود را خوار کرد   خویش را اندر سر این کار کرد
کشت ضایع از کسالت مایه اش   شد خراب از این توانی پایه اش
پایه اش یعنی که رکن دین او   رکن دین یعنی دل حق بین او
مرد دنیا چون ز دنیا بار بست   نیستش در اخرت چیزی بدست
مرد عقبی چون بانجا بازکشت   حاصل خود را ابد ید از کار و کشت
ای خوش ان مردی که بهر خویشتن   میکند اماده کار زیستن
ای بدا بر حال ان مغرور کول   که ز بی زادی شود انجا ملول

حکایت

اندو نفر یکه در خانه شریک بودند و تمام عیش بر ایشان مهیا بود مکر محبوبه پس باتفاق از شهر خود بیرون شدند و بشهر نیکو رویان امدند تا هر یک برای خود کنیز ماه رونی بخرند و بشهر خود بیاورند تا عیششان کامل

دو ملی بودند در کد واده   بهرشان اسباب عیش اماده
هر چه کونی داشتند اندو عزیز   از زر و سیم و عرض جز یک کنیز
پس بشهر خوبرویان امدند   بهر درد از راه درمان امدند
تا که عشرت بهرشان کامل شود   کام دل بی ماجرا حاصل شود
پس یکی زان دو شد اندر جستجو   تا کنیزکی کند پیدا ماه رو
واندکر بهر تفرج سوی باغ   امد و وارد شد اندم او بباغ

بود در ان باغ جوقی از ددان / وز سلك و خوك و بنو دادم دران
پیر مرد انجا ماند و مال خود تمام / صرف انها کرد اندر صبح و شام
او بخوکان و سکان الفت گرفت / ان رفیقش امد و شد اندر شگفت
گفت اینك من برای خویشتن / بر گزیدم یك کنیزی سیم تن
میروم اکنون بسوی شهر خویش / تا بگیرم زین کنیزك بهر خویش

بهر حظ و حرص

تو بماندی بیخود اندر اینمکان / با ددان و گرد مان واین سکان
نه کنیزی تو خریدی بهر خود / تا که ادی همرهت در شهر خود
اخر از این جانورها سود چیست / عشق تو با این ددان مقصود چیست

دد جانور درنده

گفت دارد هر ددی صد فایده / با کنیزك نیست جز یك فایده
این ددان را من بهمراه اورم / پس از انها منفعتها من برم
چون رفیق این بیهده از او شنید / سودی از اندرز خود در او ندید

اندرز نصیحت

سوی شهر خویش شد با ان کنیز / گشت در عیش و شد انجا بس عزیز
پس چه مال این یکی شد در تلف / مایه اش رفت و بشد جمله ز کف
گفت ای یاران من ای دیو و دد / هر هم ائید اکنون تا بلد
جملگی گفتند اینك حاضریم / حکم و فرمان ترا فرمان بریم
پس ز باغ وحش چون او شد برون / در بروی او ببستند از درون
چون نگه کرد او کسی با خود ندید / ماند تنها و دلش در بر طپید
پس چه تنها شد دل او ریش شد / پر غریده سوی شهر خویش شد
چون بخانه شد بدید انباز را / کرده بهر خویش برگ و ساز را

پر غریده غمناك

انباز شریك

برگ و ساز سر انجام و سامان

دید اورا

دید او را با کنیزی عندلیب / عشرتی میکرد در عیش رغید

رغید واسع و طیب

لیك او بی برگ ماند و بی نوا / بیکس و تنها و از یاران جدا
هر زمان میدید عیش ان رفیق / بر دلش میشد دو صد کوه از حریق
ارزو میکرد دائم او ز جان / که بمیرد تا نه بیند اینچنان
ای عزیز این رمزی از احوال تست / ان کنیزك صالح اعمال تست
امدی اینجا که از علم و عمل / زاد بر داری برای ان محل
ان ددان اخلاق باشد ناپسند / که درین دنیا بپایت بسته بند
همچه آز و شهوت و حقد و حسد / که ترا کرده است فاسد تا ابد
شهر نیکو رو همان دنیای تست / باغ ان این غفلت و سودای تست
بستن در معنی او مردن است / رفتن جان از مقام این تن است
حسرت ان مرد جاهل دوزخ است / که همیشه بهر او دام و فخ است

تشویق دهم

در مدح علم و عالم و نکوهش عبادت بی علم و علم بی عمل و بیان اینکه متابعت عالم ربانی بر همه عوام لازم است

باز شهباز دلم پرواز کرد / نغمه از نو دگر اغاز کرد
صید اسرار و حقایق کار اوست / قید این الفاظ ننگ و عار اوست
خواهد از شهباز ها شهباز من / بر پرد ای دلبر غماز من
خواهم از این خاکدان پران شوم / از مقام جسم سوی جان شوم
جسم ما خاکی است پر ظلمت کده / که بود در خاکدانش گند و دد

لیك جان ما ز علیین بود   این تن خاکیش چون سجین بود
محرم اسرار پنهان جان ماست   مظهر انوار سبحان جان ماست
روی حق را جان ما ائینه است   جان ما ان عاشق دیرینه است
لیك جان تو غبار الود شد   وز تعلق دیك وش پر دود شد
ائینهات دانی چرا غماز نیست   زانکه زنکار از رخش ممتاز نیست
ورنه جان تو حکایت میکند   از صفات حق روایت میکند
در حدیث امد که ان دادافرید   صورت ادم چه خود او افرید
صورت حق را صفات فعل دان   ورنه ذاتش پاك از چون و چنان
یعنی انسان جامع امد در صفت   کو کند تکمیل علم و معرفت
هیچ دانی معنی لیعبدون   یعرفون تفسیر شد اندر فنون
ورنه شیطان سالها شد در نماز   هم رکوع و هم سجودش شد دراز
عاقبت رانده ازین درکاه شد   چونکه او در معرفت کمراه شد
کر کسی زین سجدها دهبر شدی   دنك هر دزاذ پیغمبر شدی
ای بسا عابد که اجر او هباست   طاعتش مردود درکاه خداست
ای بسا افطار کز این روزه به   ای بسا درها کز و یك کوزه به
ای بسا امساك کز انفاق به   مال حق را جز بامر حق مده
ای بسا خوابی که نزد باریست   اجران افزون از ان بیداریست
زین سبب فرمود خواب کاملان   بهتر از بیداری ان جاهلان
فطر عالم بهتر از صوم جهول   زانکه او دانا ست بر رد و قبول

عالم عامل

عالم عامل ز کید دیو دین   هست اندر حصن حق حصن حصین
مرد یك عالم بنزد ان لعین   بهتر از مرك هزار از عابدین
کو بمیرد عالمی در دین شکست   رو کند نتوان شکست او به بست

حکایت

ان شخصی که شیطان را بر در مسجدی ایستاده دید و هیچ نشد که بمسجد شود

ان یکی بو یکدر مسجد کذشت   دید شیطان را بمسجد داه پشت
بود انجا عالمی اندر منام   عابدی هم بود انجا در قیام
کفت ای شیطان درین مسجد درا   کفت میترسم ببی زین ماجرا
کفت میترسی از انکه قائم است   کفت نی نی بلکه زانکه نائم است
یعنی از عابد نترسم چه او   میرود در پیش من از یك بو
لیك از عالم همی لرزم چه بید   هستم از تضلیل او بس نا امید
من کرو هی را بمکر و شید خویش   میفریبم میکنم در قید خویش
عالمی از رشد برهان یکسه   بر کند این حیلها و وسوسه
همچه موسی چون عصا انداختی   کار جمله ساحران را ساختی

حکایت

امدن شیطان در هنکام احتضار

در حدیث امد که وقت مردنت   میشود شیطان برای بردنت
یعنی خواهد ان لعین روسیاه   که کند دین ترا جمله تباه
اید او بر شکل مادر یا پدر   کوید او جانم فدایت ای پسر

چونکه مردم من بدانستم که حق — با بهودت و نصاری بی قلق
پس تو هم برگرد از دین خودت — تا نیفتی همچه من اندر عنت
کو بوی جاهل بپرهیز این ازو — ورنه گردانی ازان مکاره رو
پس مدار هر عمل بر علم دان — تو مکن تکیه بفعل عابدان
لیک قول عالمانرا دان سند — اعتمادی کن بر این کون مستند
زین فرمود ان حق صمد — که بنزدم عالمی کو کشت بد
بهتر امد از هزاران عابدی — که ندارد در فن دانش یدی

حکایت عابد

در حدیث امد که در اعصار پیش — عابدی بوده مجد در کار خویش
در عبادت بود روز و شب مدام — گاه اندر سجده و که در قیام
لیک پاداشش بنزد هر ملک — اندک امد پیش خدا هر محک
یک ملک را گفت رو اندر زمین — چند روزی شو بابن عابد قرین
بود عابد را مکان در مرغزار — بود شرا اذا سباب دنیا یک حمار
پس بعابد ان ملک دمساز شد — چند روزی محرم و همراز شد
از قضا روزی خر خود میچراند — این سخن را بر زبان خویش راند
ای خدا گر داشتی چون من خری — میچراندم با خر خود بی مری
چون ملک بشنید گفت ای هرزه رای — زین سپس این کفر و بیهوده ملای
گفت کو میبود او را یک حمار — میچراندش همچه من در مرغزار

جونکه بشنید

چونکه بشنید این سخن پرواز کرد — حق بگوش وی ز غیب اواز کرد
کی ملک هر کس باندازه خرد — از ثواب جود فیض میبرد
هر کسی را انچه اندر خورد اوست — میدهد حق این هلو وین کلو
زین سبب فرمود سالت اودیه — فَالنُّفُوسَ بِالْعُقُولِ مُهْدِیَه
الغرض علم است مقصود از وجود — ورنه سودی در وجود تو نبود
علم باشد زندگی جهلت ممات — موت را بگذار و جو اب حیات
در صفات ارید تر از این جهل بود — ان لعین را کنیه کی بوجهل بود
لذت علم ار بدانستی کلوک — فاش گفتی این اَبْنَاءُ الْمُلُوک
لیک او از حمق پر حرده شود — کو بنزد عالمی برده شود
زین سبب تجار فجار عنود — دشمن عالمند هرجا که بود
عالمی را که بود دنیا کمک — نزد او اینده هر الک و بلک
ای بد ابر حال این کولان بنیت — حال این کز خاطران خود پرست
همتشان دنیا و دنیا کارشان — دین و تقوی ننگشان و عارشان
اهل دنیا از کهین و زمهین — لعنة الله علیهم اجمعین
گفت پیغمبر که اید یک زمان — که رمند این مردمان از عالمان
همچه این بره که از گرگی رمد — امد اینک ان زمان ای خردمند
لیک رکن علم زهد است و عمل — پس نشاید علم با طول امل
علم با فقر و فنا زیبنده است — دولتی را جو که او پاینده است
دولت دنیا نباشد جز وبال — دولت علم است اصل هر جمال

نقص علم است ای جناب مولوی / حشمت و جاه و جلال دنیوی
قاقم و خز چند پوشی چون شهان / چند سازی مرغ و ماهی زیب خوان
کو ترا حاصل شود علم الیقین / کی جویند جز راه دین
انکه از شهد محبت کام او / کشت شیرین سینک شد انجام او
این محبت از چه پیدا شد ز علم / علم دانی چیست عرفان است و حلم
علم رسمی سر بسر قیل است و قال / نه ازو کیفیتی حاصل نه حال
علم دین باشد همان اخلاق و بس / ما بقی باشد هوا و هم هوس
اینکه گفتی علم فقه است و حدیث / هر که خواند غیر ازین گردد خبیث
فقه گر خواند کسی با خلق بد / یعنی با حرص و نفاق و هم حسد
یا حدیث اموزد او از هر کتاب / کی بود این علم او هادی الصواب
خود بده انصاف ای شیخ جلیل / اینکه بودی بی نظیر و بی بدیل
علم دین فقه است یا فقه و عمل / علم تفسیر است یا قطع امل
الغرض هر علم کز بهر هو است / دام شیطان است نی دین خدا است
ای بسا خواننده فقه و حدیث / که ز اخلاق بد شد کشته خبیث
ای خوشا انکس که خلقش نیک شد / دست و پایش در ره بد شبک شد
پس فقیه انکس بود که خلق او / از صفات بد بری است و شد نکو
هر که او خلقش نکو نیکش شمر / خواه از نسل علی یا از عمر
یعنی آن عالم که دینش شد درست / باید از آن همتش امداد جست
کیست آن عالم کسیکه خلق را / بهر حق خواهد نه از بهر هوا

خواهد ایشانرا

خواهد ایشانرا برای آخرت / تا که حق بخشد برایشان مغفرت
خواهد ایشانرا که غمخواری کند / بر ره عقبا ایشان یاری کند
خواهد ایشانرا که با علم الیقین / وا رهاند از کمند دیو دین
خواهد ایشانرا که آرد در بهشت / باز داردشان ز هر کردار زشت
نی برای آنکه دامی بر نهد / تا که بار خویش را بر خر نهد
نی برای آنکه دنیایش بکام / گردد از صید خران یعنی عوام
یعنی آن عالم که خواهد خلق را / بهر کار خویش نی بهر خدا
اینچنین عالم نه کارش روحی است / بلکه او اندر مثل چون جوحی است

حکایت

جوحی که جمعی از کوران را برود خانه برد تا از هر یکی ده کرد و بگیرد

روزی این جوحی برودی میگذشت / دید کوران را در آنجا هفت و هشت
دیدشان سرگشته و حیران همه / بودشان ز آنجا گذشتن زمزمه
گفت زنهاری دهیدم تا که من / بگذرانمتان ازینجا این زمن
جملگی گفتند ازین رود شرم / بگذران ما را توانی زود گرم
هر یک از ما میدهد ده دانه جوز / زانکه ما را نیست اینجا قند و لوز
گفت دست خود بدست هم دهید / پس یکی تان دست خود با من نهید
چون چنان کردند جوحی شد برود / گفت از دنبال من آئید زود
پس چه انجا تا بگرداب آمدند / از هجوم سیل بی تاب آمدند
زانجا غرقت پس یکی را آب برد / پس ببست قابض روحش سپرد

انجماعت لابه کردند و نفیر / جو حیا اخر رفیق ما بگیر
اب بردش ایندم ای فرزانه مرد / چاره باید برایش زود کرد
کفت ای افسوس کز دستم برون / شده از کردو چه سازم من کنون
پس یکی دیکر ازان کوران برود / شد بزیر اب در کفت و شنود
جو حیا از ما یکی دیکر باب / غرق شد اخر تو از بهر ثواب
چاره کن تا که او بیرون شود / تا خلاص از غرق این جیحون شود
کفت صد افسوس کز کردی من / یکده دیکر تلف شد والحزن
پس در این اثنای این کفت و شنود / سیل یک کور دکر را در ربود
پس فغان و کریه زایشان شد بلند / کی عنود جامغول ناپسند
اینک از ما سه نفر را اب برد / اب اینک جمله احباب برد
ای عجب از غفلت و فرغول تو / وز نشاط و بهجت و مرغول تو
کفت اه ازین دل پر هوی من / که تلف شد سر ازان کردی من
پس در این اثنا یکی دیکر باب / کشت مستغرق بصد کونه انقلاب
جو حیا شد ان دکر کفتا که اه / جل ز کرد و های من کشتی تباه
پس یکایک از خران شد هلاک / لیک جوحی را نبودی هیچ اه
غصه و اندوه او بودی ازان / که چرا رفت از کفش این کردکان
ای عزیزان هرکه روحانی بود / عالمی خواهد که ربانی بود
کیست ربانی کسیکه کار او / بهر حق باشد بود در دین نیو
خلق را خواهد که ارشادی کند / در میانشان حکم بر دادی کند

یکست ربانی

کیست ربانی کسی کز عالمان / امد و شد نیستش با ظالمان
یعنی او را نیست با ظالم رکون / نیستش عشقی باین دنیای دون
چیست دنیا از خدا غافل شدن / با فقیران دشمن و بدحال شدن
خلق چون کورست و عالم قائدش / کور را سود آید بینا بایدش
کو نباشد خلق کور و بی تمیز / کی شود عاشق باین قحبه کنیز
کو ببیند روی زشت این عجوز / کی بجستی از کمندش تا هنوز
انکه بینا بود کرد این نکشت / کشت مهجور از وصال این پلشت

حکایت

ان پیر زن زشت که تعریف خود را برای ان کور غریب میکرد

بود در شهر هری یک کمپیری / زشت رونی کنده روی بد منظری
بهر او شوئی نشد چون زشت بود / بینیش همچون سبو چشمش کبود
هیچکس رو برخ ماجش نکرد / میل اندر حقه عاجش نکرد
یعنی او دوشیزه اینمدت غنود / کس نکاویدش ز بسکه زشت بود
ای خداوند این عجب کافری / تو مکر دان پیره زالی کمپیری
صحبت این پیرزال الان دوزخ است / بودن با زشت رو یا چون فراخ ست
پیرزن یعنی که از دانش بری / زشت رو یعنی که از تقوی عری
کفت پیغمبر که چون خواهید خیر / از نکورویان بخواهید ان نه غیر
یعنی از انان که اخلاق پسند / زیبشان کردیدنی از هر لوند

رجوع بحکایت پیر زن

الغرض یک بزخری شوهش نه شد — هیچکس خواهنده رویش نه شد
از قضا کوری از این کاشان ما — یعنی از این محبس و زندان ما
شد برِ دز بوزه کی سوی هرات — پس بشد در دام ان شاخ نبات تلخ
یعنی اندر دام ان کمپیر زشت — که نژادش شد ز دیو بدسرشت
پس چه روزی چند آن کور کدا — خلوتی بکزید با ان مه لقا
دید ان کمپیر بدپیر لوند — که قتاد این کور بیچاره به بند
لب کشود و خواند افسان زنان — بارالها ده نجاتم زین فسان
کفت ای یار دل رنجور من — ای چراغ اندر شب دیجور من
کاشکی میبود مر چشمی ترا — تا بدیدی زان مه روی مرا
هیچ چشمی بهتر از من را ندید — حق تعالی مثل من کی افرید
یوسف ار بشنیده من بهترم — لیلی و عذرا کنیزان درم
حور جنت مر احسن کفت — زانکه حق در تری چه من هرکز نسفت
کاش دیدی نرکس شهلای من — وان قد سرو من و بالای من
وان شکنج زلف و جعد کیسویم — وان خط و خال و کمان ابرویم
پس از ینکونه سخن تکرار کرد — روز و شب با کور این کفتار کرد
چونکه شد کور از فسون زن ملول — کفت من را یک سخن باشد قبول
کر چنین باشی که خود بستوده — خویش را در نزد من بنموده
پس چرا در سالهای بس دراز — خواستار تو نشد یک خارباز
این سخن های تو کر میبود راست — چشم داری باید جز من بخواست

کر تو بودی دلکش و خورشید رو — یک کست جز من کرفتی ای نکو
کر تو بودی بی عدیل اندر صفات — یک نفر یارت شدی ز اهل هرات
کر ترا بودی جمالی دلربا — کس نمیدادت بمن کور کدا
کر چنین استی که کوئی دلفریب — تو کجا و همچه من کور غریب
زن چه بشنید این سخن انصاف داد — شو شد اسوده ازان تزویر و باد
ای عزیزان هست دنیا کمپیری — که فریبد مر ترا اندر هری
هر که بینا بود کرد او نکشت — زینت و لذات او از دست هشت
لیک کور انکه کمراه از هند — دل بمهر این عجوزه می نهند

حکایت

ان یکی را بود دعوت مستجاب — دختر او بود در منظر خراب
از قضا کوری کرفت ان دخت را — داد کابین نقد و هم شیر بها
کفت روزی باپدر کی مستطاب — چون دعایت هست بیشک مستجاب
پس دعا کن تا خدا شوی مرا — وا رهاند اینـدم از رنج عما
کفت ای دختر اکر بینا شود — شوهر تو زشتیت پیدا شود
کو هر ببیند روی تو زودت طلاق — میدهد مانی تو پس از خاق و باق
الغرض کر تو دمی بینا شدی — کی تو اندر دام این دنیا شدی

توثیق یازدهم

در بیان انکه کامل منحصر است در نبی و ولی و اینکه ولایت ثمره شجره نبوت است و سر حدیث ولولا علی لما خلقتک

بشنو از من بشنو از من ای نگار / تا نمایم سر خود را آشکار
ای مغنی ای مغنی از کرم / نغمه آغاز کن از زیر و بم
ساقیا ای ساقی سیمین عذار / می بیار و می بیار و می بیار
می چه باشد فیض پیر حق شناس / آنکه باشد دین حق را چون اساس
پیر دانی کیست آن قطب ولی / قطب دانی کیست مولایم علی
ساقی کوثر از اینجا یش لقب / شد که باشد واسطه در هر طلب
اوست عرش و اوست کرسی او فلک / او قلم او لوح او روح و ملک
او صراط و اوست میزان او بهشت / اوست دوزخ بهر هر مردود زشت
اوست آدم اوست ابراهیم و نوح / اوست موسی اوست عیسای فصوح
اوست مقصود از محمد بیشکی / یعنی او با اوست در معنی یکی
زین سبب گفت او علی جان من است / بلکه جان جان و جانان من است
جمله عالم تن علی جان است و روح / تن که بی روح است کی دارد فتوح
تن نباشد حکمران بر جان و جان / حکمران باشد بر آن در هر زمان
تن چه فولاد است و جان چون آفتاب / چون بود زنگار جانش کو متاب
چون شود تن صیقلی جانی شود / جان چه شد آلوده ظلمانی شود
زنگ تن دانی چه باشد جلق و حلق / قید جاه و فرجی و لای و دلق
هست احمد جان و تن جانش علی است / پس تفاوت کر بفهمی منجلی است
هست احمد آن درخت میوه دار / میوه اش باشد علی پس هوشدار
میوه باشد مقصد اصل از درخت / پس ولایت مقصد است ای نیکبخت

معنی تولا

معنی لولا علی این است این / فهم کن این نکته را ای راه بین
یعنی مقصودم زما کان و یکون / هم ز خلق هفت چتر ابکون
وز ظهور شاهد نه زربفت پوش / وز طیور و جن و انس و هم وحوش
بود کنون تو ای شایسته بود / لیک مقصودم ولایت از تو بود
پس علی جزء است و احمد کل بود / جزء کی از کل خود اکمل شود
خود علی فرمود عبد من عبید / رمز اینمطلب دقیق است ای رشید
جبرئیل آورد دو دانه انار / نزد پیغمبر ز نزد کردگار
گفت یک زین دو ز تو باشد ولیک / در دگر دانه علی باشد شریک
نیست او را در نبوت حصه / در ولایت با علی هم قصه
هر ولی دارد اطاعت از نبی / تابع او هست در هر مطلبی
حب پیغمبر ولی را موصل است / بی وجود او ولی کی واصل است
چون علی الله محبت مات شد / زین سبب محسوس الله ذات شد
چون محمد ذات حق شد از شرف / مهر او کرد ید سر لو کشف
ذات حق یعنی که ممکن را خدا / از ذوات ممکنه کردش جدا
این اضافه نسبت تشریفی است / نی زباب نسبت توصیفی است
در نبی برخوان که عیسی روح او ست / روح او یعنی که مخلوق نکوست
الغرض پیغمبر انزا او صیاست / هر وصیی مظهر حکم خداست
لیک علم او از آن پیغمبر است / که برای خلق از حق رهبر است
لیک جمله انبیا و اولیا / علمشان در علم احمد شد فنا

یم دریا

نام احمد نام جمله انبیاست / چونکه صد آمد نود هم پیش ماست
علم جمله قطره علم او یم است / قطره اندر پیش دریا بس کم است
گر حدیث خضر و موسی خوانده / پس در این نکته چرا وامانده
خوانده گر ایها الرسل کلوا / در نبی حیران چرائی ای گلو
گر ندا و مجموعه اوصاف بود / این خطاب جمع با او لاف بود
نکته تحت لوائی این بود / رمزی از اسرار او تبیین بود
زین سبب بخشش همه دینها پیش / نسخ فرمود و نماند هیچ کیش
دین او ماند ز دین صدف / کرد کیش انبیا را برطرف
نور مجموع کواکب پیش هور / منطمس گردد چه آید در ظهور
زین دهش الی یوم القیام / هست باقی برقرار و بر دوام
خاتمیت خاص این شاه است و بس / نیست انبازش در اینجا هیچکس
خاتمیت چیست تکمیل شئون / برتری بر جمله ماکان و یکون
چون قضا اندر مراتب ختم شد / پس نبوت بر محمد ختم شد
اوست عقل اول و خلق نخست / هیچکس مانند او خلقی نجست
ذات او مرآت مجموع صفات / وصف ذات اوست جمله بینات
چون نبوت در جنابش شد بلند / پس ولایت در علی شد ارجمند
چون نبوت را ولایت هست دست / کی نبوت بی ولایت نقش بست
پس نبی باشد ولی و عکس نیست / آن طبیبی را که نبود علم کیست
خلق رنجور و پیغمبر طبیب / درد را باید شناسد هر طبیب

کو نباشد

کو نباشد در علاج او وقوف / کی شود بیمار ایمن از مخوف

حکایت

آن طبیبی که هر وقت بقبرستان میرفت عبای خود بر رو میکشید

یک طبیبی چون بقبرستان رسید / آن عبای خویش بر سر میکشید
پس باو گفتند آیا از چه رو / روی خود پوشیدهٔ ای کالیو
گفت دارم من خجالت زین گروه / که چنین خفتند اندر این کروه
زانکه ایشان از جهلم کشته ام / اندرین خاک هلاک آغشته ام
پس حکیمان الهی بهر آن / آمدندی تا نباشی ناتوان
لیک هر کس را علاجی کرده اند / نسخه اندر خور او داده اند
یک گیاهی بهر دردی شد دوا / خورد او را نیکوئی شد در عنا
از عقاقیری یکی اندر بهار / خورد و پس آمد مزاجش برقرار
لیک چون در فصل تابستان بخورد / شد مزاج او پریشان و بمرد
پس هوا و درد آمد مختلف / حاذقان دانند این ای خرف
زین سبب هر زمان امری دگر / مستی هر شیئی از خری دگر
قبله گاهی مغرب و گه مشرق است / مغرب از حق است و مشرق از حق است
لیک مغرب بهر اینها چون دواست / بهر اینها صد بلا اندر بلاست
بهر ما هم مغرب و مشرق عناست / کعبه اکنون مقتضای طب ماست
نسخهٔ طب بهر ما اکنون نبی است / نبض ما اکنون امروز در دست نبی است
پس بهر عصری طبیبی از خدا / سوی مردم آید از بهر شفا
نسخهٔ هر کس علاج خاص اوست / در خور و وفق مزاجش موبموست

کر کند از نسخهٔ دیکر علاج — در سر ریش اید پریش اید مزاج

حکایت

ان مریضی که خود بنزد طبیب نرفت و بنسخهٔ رفیق خود عمل کرد

دو نفر را شد فسادی در مزاج — پس یکی زان دو برامد در علاج

از طبیبی نسخه بکرفت و برد — در عمل اورد و دردش را زدود

اندکر کم کاسه بود و بی دغل — خواست صرفه کیرد از مزد عمل

پس کرفت ان نسخه را از رفیق — در عمل اورد پس شد در حریق

الغرض باشد نبوّت ان عمل — علم او باشد ولایت بی خلل

پس ولایت در نبوت شرط دان — از ولی خالی نشد این خاکدان

کر شدی خالی زمین در اب شد — هر کسی زین هالکه در تاب شد

پس بهر دوری ولیی قائم است — تا قیامت ازمایش دائم است

چون نبیی رفت ازین خاکدان — تو ومیتش را ولی حق بدان

چونکه کل رفت و کلستان شد خراب — بوی کل را از چه جوئی از کلاب

ان نبی متن است و شرحش این ولی است — مجملات ان نبی زو منجلی است

کر نباشد او نفهمد مطلبی — انکه محروم امد از دید نبی

چونکه کل رفت و کلستان در کذشت — نشنوی دیکر ز بلبل سر کذشت

لیک شرط این ولی نص نبی است — زانکه اسرار ولایت بس خفی است

انکه کفتی هر که خلقش خوش ولی است — خواه از نسل عمر خواه از علی است

پس چرا اندر نبی تعیین حق — شرط امد ورنه کی دارد سبق

کر تو میکوئی

کر تو میکوئی که حق دانا تر است — که کدامین شخصها پیغمبر است

چون نبوت سر و سر پنهانی است — علم ان در رتبهٔ یزدانی است

در ولایت ما همین کوئیم و بس — کی شویم ایمن بیانک هر جرس

اندرین ره دزد بسیار امده — ای بسا دشمن که چون یار امده

راست اید کج و جانرا کج و وج — پای کج را راست اید کفش کج

کج وجانرا راه حق بس کج وج است — پای کج اندر خورش پای کج است

ای بسا ابلیس آدم روی هست — پس بهر دستی نباید داد دست

کفت پیغمبر باوازی جلی — مَنْ کُنْتُ مَوْلَاهُ مَوْلَاهُ عَلِی

در حق دیکر چرا مولی نکفت — در لاهوتی برای او نسفت

خود تو کفتی ای حکیم معنوی — در ششم دفتر ز جلد مثنوی

زین سبب پیغمبر با اجتهاد — نام خود وان علی مولی نهاد

کفت هر کو را منم مولای دوست — ابن عم من علی مولای اوست

کیست مولا انکه ازادت کند — بند رقیت زپایت واکند

چون بازادی نبوت هادی است — مؤمنانرا ز انبیا ازادی است

ای کروه مؤمنان شادی کنید — همچو سرو و سوسن ازادی کنید

کیست ازاد انکه از قید وجود — مطلق است و غرق کشته در شهود

زین سبب فرمود رب الزاره — قامتش شد از عبادت خم خره

هم بفرموده است لو کشف الغطا — یعنی من غرقم درین بحر عطا

خود بده انصاف انکس را که این — باشدش اندر ره حق الیقین

اشاره الی قول النبی اذ ما ثبتوا یعرفنی

شبهه ۱۲۰ ...

او بود در شاه ما را جانشین | یا که کفته اِنَّ لی ما یعتریٖن
او بود شایان بامر مسلمین | یا که کفته شك نمودم در یقین
الغرض کامل دو کس باشد یکی | انکه باشد بر نبوت متکی
دومین انکس که با نفس جلی | از خدای و نبی پیغمبر شد ولی
عارفی کفته که کامل دو کسند | سائر این خلق چون خار و خسند
اول انکس که شده بالغ بجد | دوم ان ازاد مرد مستعد
کیست بالغ انکه در حد ش رسید | کیست ازاد انکه از غرش برید
هیچ میوه که جدا شد از درخت | بالغ و ازاد شد ای نیکبخت
ای بسا پیری که باریش سفید | پیر بالغ نا شده است و نارشید
ریش او بالغ شد او کودك است | چونکه عرفان و بصیرتش اندکست
ریش او چون توبره باشد بر حمار | پس برایش جل افساری بیار
این علائق جل و افسار تو است | این کناهان تو چون بار تو است
تا تو دل اندر علائق بسته | بنده نفسی وکی تو رسته
رسته و ازاد باشد ان عتیق | که رهد از دام نفس نارفیق
کر تو ازادی چرا خواری و زار | در کف دنیای دون بیقرار
یعنی اندر حرص و آزی مبتلا | کر تو ازادی برون شو زین بلا
کفت پیغمبر که عَزَّ مَن قَنَعَ | نیز فرموده که ذَلَّ مَن طَمَعَ
هست ازاد انکه در عزت غنود | یعنی او اندر قناعت پاکشود
بنده نفس است پابند طمع | بی نصیب ان شهد عز من قنع

ای طمع جیم

تمام آفت است در جنیر بانه پرده

این طمع چشم ترا پوشد چه تم | پس شوی در دام محنت لاجرم
از طمع افتاد هر مرغی بدام | دام کردید شدی عیشش بکام
کو طمع را بود شکلی سر نوشت | زشت تر می بود از هر بدسرشت
کو طمع را بود بو می بود ان | در عفونت بدتر از لاشه سکان
الغرض باشد طمع ام الفساد | پس بدان والله اعلم بالرشاد

توقیع دوازدهم

در بیان انکه نبوت موهبتیست از جانب حق که الله اعلم حیث یجعل رسالته و اینکه نبوت بی معجزه نشود

بشنو از من کر ترا باشد تمیز | از نبوت رمز دیکر ای عزیز
هست انسان مظهر اسمای حق | زین سبب بر جمله خلقش شد سبق
کو چه هر مخلوق از اسمی بپاست | لیك انسان ائینه کیتی نماست
ائینه کیتی نما یعنی در او | دیده شد ذرات عالم مو بمو
صورتی دارد جهان و باطنی | یعنی روحی باشد او را و تنی
روح عالم ان خواص مضمر است | که ز هر جزوی از ان یك مظهر است
شکل انسانی نماید ظاهرش | باطنش در نفس کامل اندر است
پس خواص جمله اشیا تمام | هست در انسان کامل بی کلام
لیك مخصوص نبوت ان کس است | کز وجودش کیمیای هر مس است
هر چه خواهی در وجود او بود | بود هر شیئی ز بود او بود
او کل است و جمله اشیا خار و خس | او بود مقصود صنع حق و بس

علت غائی زایجاد جهان … این یکست جمله هر انس ان

سر لولاک این بود ای هوشمند … فهم کن گر طالب رای مستمند

این سخن هر چند سوی مصطفاست … لیک در معنی بجمله انبیاست

زانکه جمله جزء وان سرور کلست … جملگی تفصیل ان یک مجملست

جمله چون رجاله از پیش امدند … در جمالش محو و بی خویش امدند

مژدها دادند مردم راکه هان … احمد اید شاه در اخر زمان

شاه یعنی حکمران در انبیا … نوربخش اولیاء واصفیا

دین او خواهد فرو عالم گرفت … راست خواهد شد ز دینش هر شگفت

پس تمام انبیا عضو ویند … اولیا واصفیا جزو ویند

اوست دریا جملگی چون قطرهٔ … اوست صحرا جملگی چون ذرهٔ

الغرض مقصود از خلق جهان … انبیا و اولیا باشد بدان

تو عجب داری که از انسان چگون … اینچنین سنخی عجب امد برون

نیست اینم طلب غریب و نه محال … مشک باشد بعض خونی از غزال

جاهلان گفتند کین پیغمبران … شکل ما باشند خواب و خور چنان

پس همی گفتند با ایشان چرا … برتری دارید بر امثال ما

چون شما بسته همین خواب و خورید … همچه ما باشید و در ده میچرید

چون شما در دام این اب و گلید … کی شما صیاد سیمرغ دلید

حب جاه و سروری دارد بران … که شمارد خویش از پیغمبران

انبیا گفتند ما را جوهریست … گر نشئونات بشر بیحد بریست

داد ما را

داد ما را حق ز فضلش برتری … داد حق را نیست شایان هر خری

هر که شایسته بود این رتبه را … حق ببخشاید باو بی ما جرا

ما طبیبانیم و نبض مردمان … میشناسیم از ره وحی و عیان

الغرض این رتبه وقف عام نیست … خاص خاصانست یا نی خاص کیست

خاص انکس شد که از حقش عطاست … عاری از شکست و علمش از خداست

معجزه باشد گواه صدق او … خَلق و خُلق او همه باشد نکو

پس نباشد شخص بی معجز نبی … گوچه باشد راد در هر مطلبی

ورنه هر کس دا رسد گوید که من … هادیم از نزد حق در این زمن

حکایت

ان شخصی که در زمان مأمون ادعای پیغمبری کرد

ان یکی در عهد مأمون الرشید … گفت من پیغمبرم بر این عبید

گفت مأمونش در این دعوی ترا … هست معجز یا که بستی افترا

گفت هر چه خواستی از معجزات … بهر تو ادم گرت باشد ثبات

گفت بگشا بهر من این قفل را … که بود بسته تو بیچون و چرا

گفت من گفتم که من پیغمبرم … من نگفتم با تو که اهنگرم

حکایت

ان شخص دیگر که در زمان هرون مدعی نبوت شد

ان یکی در عصر هرون الرشید … اینچنین دعوی ز وی امد پدید

گفت با او گر غلامان مرا … ریش بخشیدی رسولی ورنه لا

کفت حیفم اید از این چهر ماه / که شود از ریش بی مغنی سیاه
ساده را چون ماده دارم دوست من / میزداید از دلم راخ وحزن
کر تو خواهی من ترا ساده کنم / بهر عیش خویش اماده کنم
برکنم ریش ترا من مو بمو / تا شوی همچون غلامانت نکو

حکایة اخری

ان یکی کفتا که من از نزد حق / امدم بردم ز هر خلقی سبق
پس باو کفتند کین جولای زار / مرده است اکنون تو اورا زنده دار
کفت چون جولاست کور زود در راه / مرده باشد به که زنده این خوک

حکایة اخری

کود مردی دعوی پیغمبری / تا فریبد جوقی از کاو وخری
پس بکفتندش کواه ای نیکبخت / هیچ داری کفت اری این درخت
کو بمش پیش ای اید پیش زود / چون بر پیشش خواند او عصیان نمود
پس بنزد او روان شد ان پلید / چونکه کود دید از نوید او نمید
کفت ما پیغمبران اکبر نیست / کبر از ا شد که جهلت وسو نیست

حکایة اخری

ان یکی کفتا خدایم برکزید / داد من را بر همه مردم مزید
پس بنزد پادشاهی امد او / شاه کفتا معجزی داری بکو
کفت یک زن بهر من اماده کن / تا کنم با او کم از ساعت سخن
چون بیامیزم باو فی الحال او / کودکی زاید برایم ماه رو

پس بباید

پس بباید همچو عیسی در سخن / او درین دعوی کند تصدیق من
شاه کفتا بهر او ماده خری / حاضر او رد ندانم محضری
کفت با او جمع شو تا انکه او / کودکی زاید برایت ماه رو
پس چه بشنید ان سخن کرده کار / امد اندر خشم وشد اندر فرار
یک کسش کفتا که ای کالفته حال / بکجا تو میشوی از این مجال
کفت اینک میشوم سوی خدا / تا بکویم کین کلوکان دغا
کی ز غفلت طالب پیغمبر ند / بلکه ایشان طالب نر خر ند

حکایت

ان شخص که در زمان یکی از سلاطین مدعی نبوت شد

اندکو در نزد شاهی با وقار / کفت من پیغمبرم از کرد کار
پس ز هر معجز که خواهی تو بکو / تا بیارم بهر تو بی کفتکو
کفت اینک سلم اندر خربزه است / که ز نو دم به ز هر دندان مزاست
کفت تا سه روز مهلت مرا / تا بنزدت اورم این مدعا
کفت اینم کو نیاری خربزه / کردنت را میزنم در این بزه
کفت انصاف بده ای پادشاه / قدرت من بیش باشد یا اله
چون خدا با ان توانائی وجاه / میدهد خربوزه را بعد از سه ماه
پس چسان پیش از سه روزه خربزه / من دهم تا شود دندان مزه

حکایت

ان متبنی که سنکریزه در اب میانداخت واپ میشد

ان یکی در عهد مامون گفت من / هان رسولم از خدای ذو المنن
خواست مامون معجزی زان لاغ زن / تا نماید مکر او بر مرد و زن
سنگریزه داشت با خود در جواب / اب شد اندر میان جام اب
گفت مامونش بگیر این سنگرا / اب کن تا راست اید مدعی
ورنه تو در سنگریزه حیلها / کرده تا اب گشته نزد ما
گفت موسی چونکه اورد ان عصا / پس برون اورد زان یک اژدها
هیچ فرعونش نگفت ای موسیا / ما نپذیرفتیم از تو این عصا
میدهمت ما عصای دیگری / پس بیاندازش اگر شد اژدری
من بتو ایمان بیادم ورنه لا / چه ترا مکری است اندر این عصا

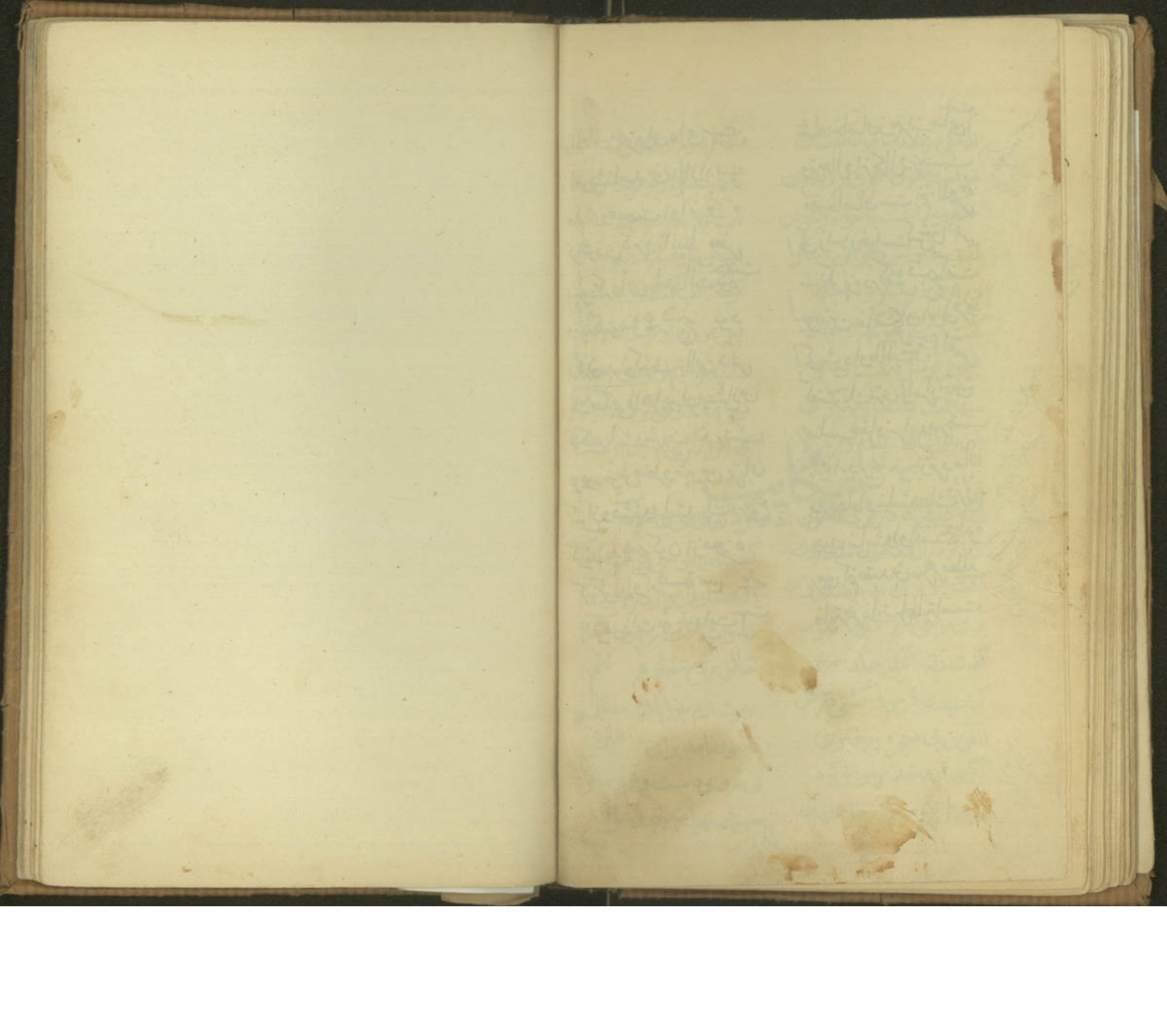
حکایت

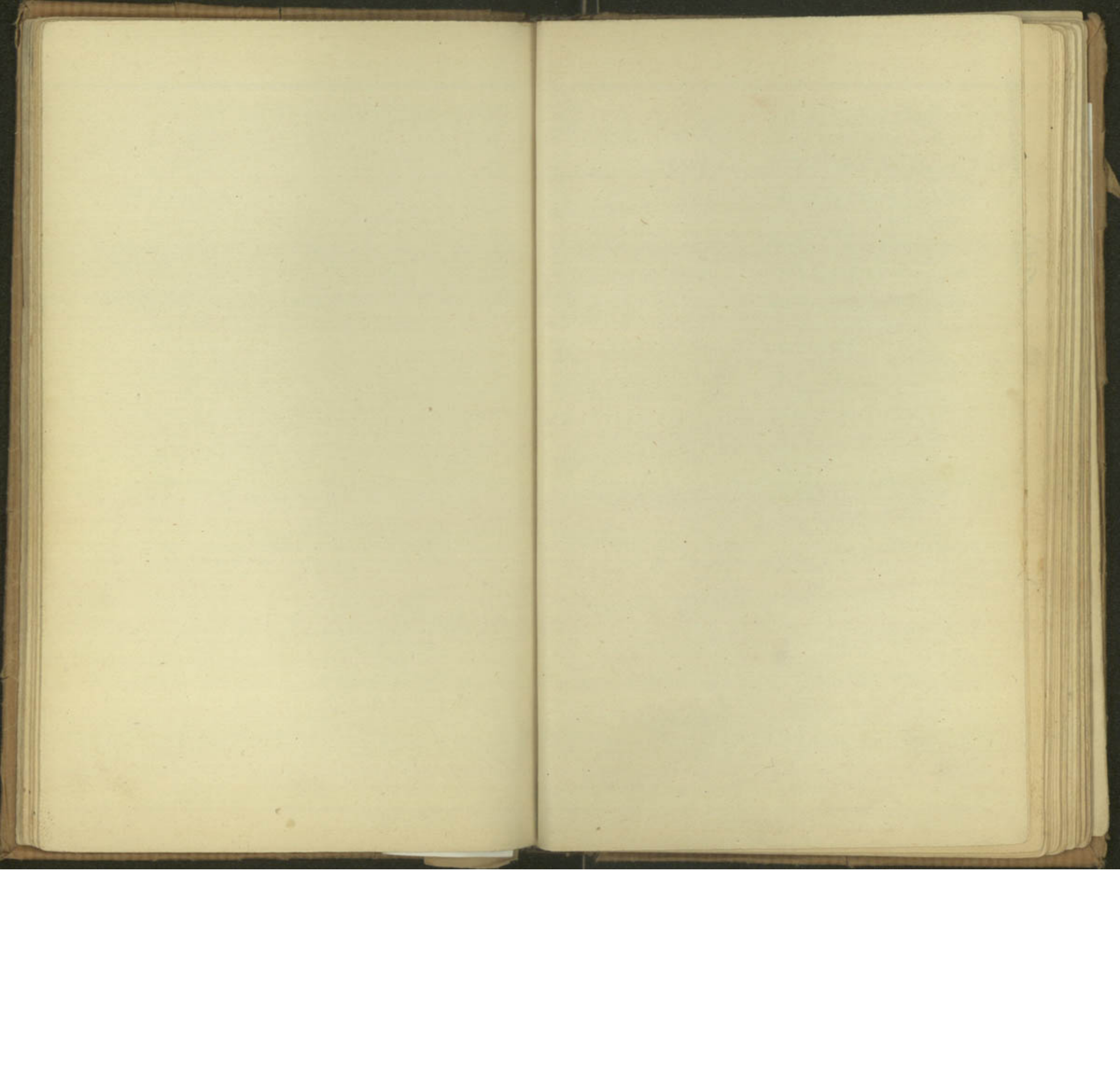
آن شخصی که در نزد مامون ادعا کرد که موسی بن عمران است

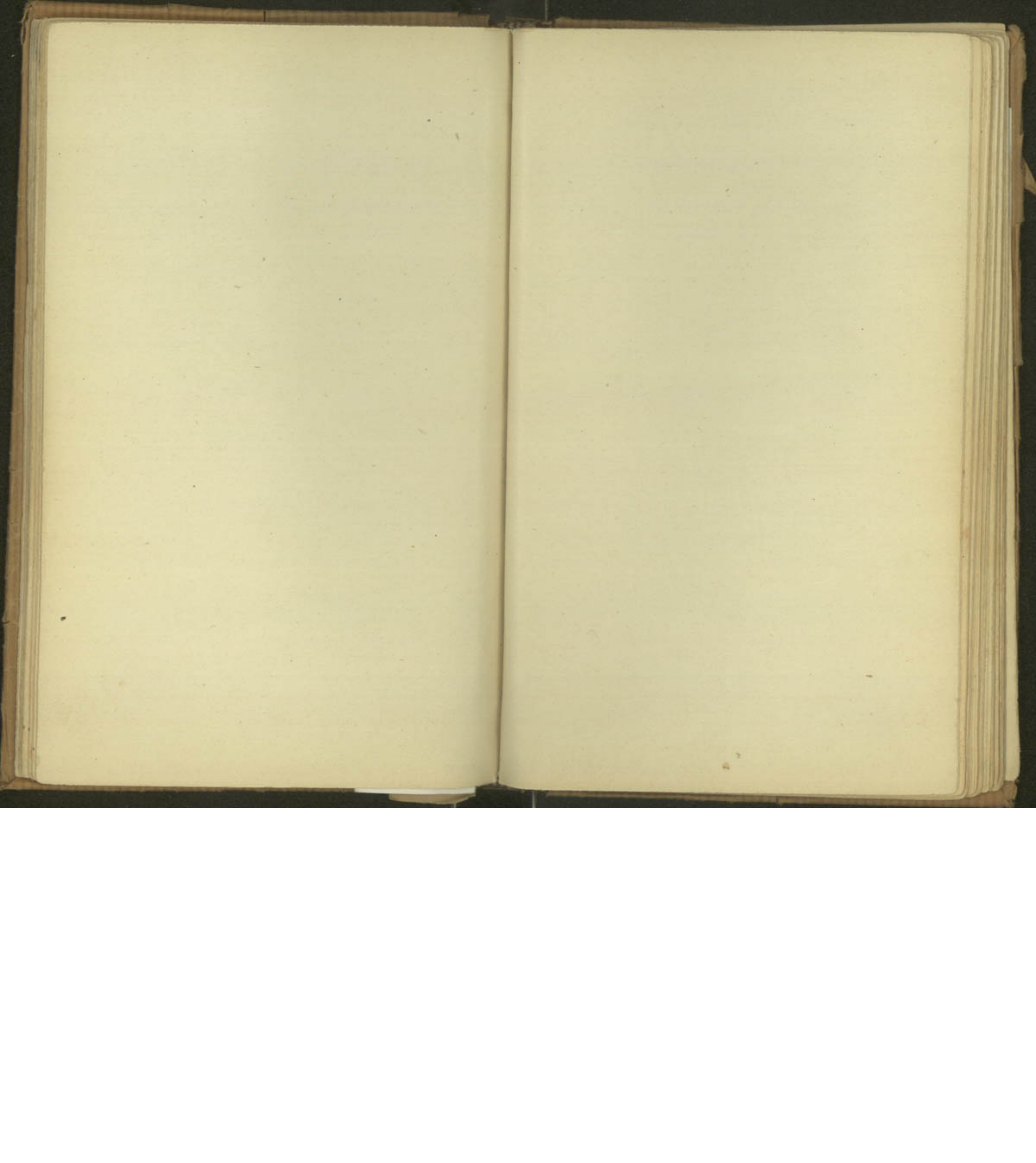
ان دگر در نزد مامون شد روان / گفت من موسی بن عمرانم بدان
گفت پس کو ان ید بیضای تو / ان عصا و مار و اژدرهای تو
گفت موسی انکهی اینها نمود / که ولید که لب بر بیهوده گشود
گفت رَبّ اَعلی جمله منم / خالق روح شما و هم تنم
گر تو چون فرعون گشتی در سکال / بهرت ارم نیز ایات جلال
الغرض بی معجزه پیغمبری / تا کنون نامد برای رهبری
گر کسی امد خدا رسواش کرد / بی سر و بی دست و هم بی پاش کرد
ورنه هرج و مرج گردد این جهان / سیب و تیب اید بجد اهل ان

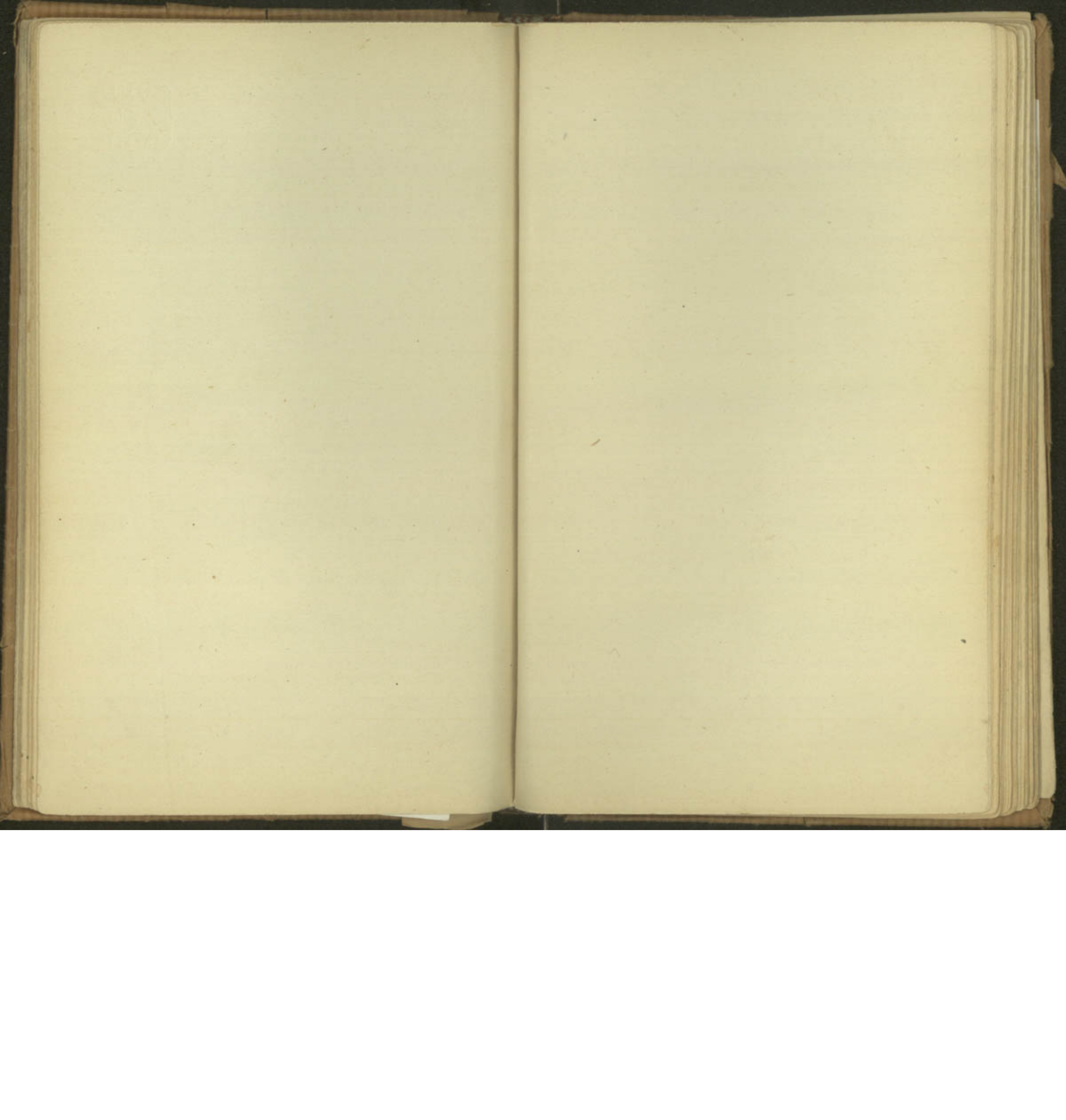
لیک این

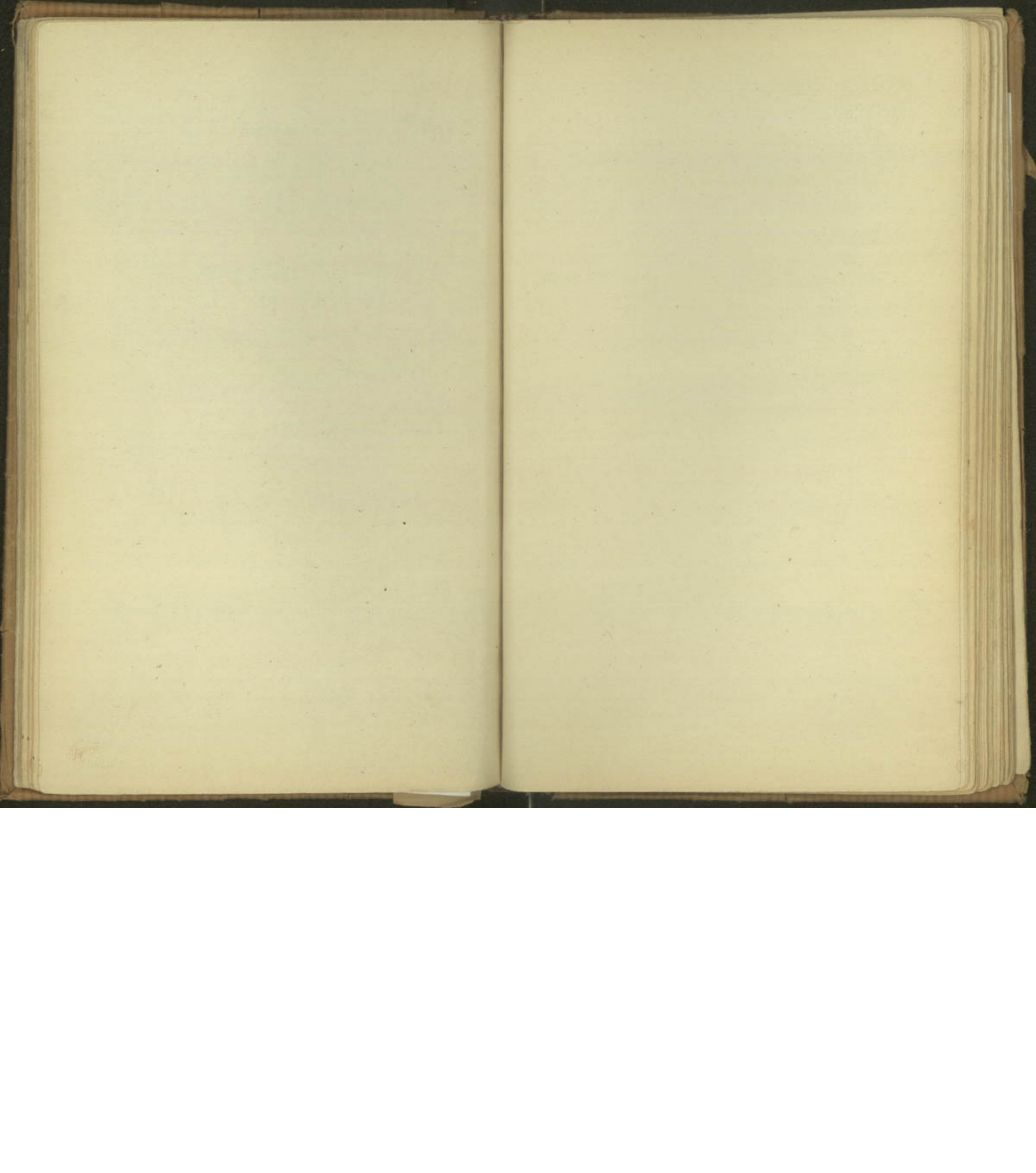
لیک این معجز برای عامی است / شان خاصان زین مراتب سامی است
خاص بشناسد نبی را از ادب / وز جمال و از کمال و ز حسب
علم او و عصمت او از بزه / بهر خاصان است نعم المعجزه
گر نبودی کور و نابینا بصر / کی ز احمد خواست کس شق القمر
چونکه عامی با جهالت بود جفت / سنگریزه در کفش تسبیح گفت
ورنه کی بودش هم تسبیح بود / بر یقین خاصگان این کی فزود
انکه گوید لو کشف با این بشر / کی شود او طالب شق القمر
یک حکیمی ز اهل یونان پیش از این / گفت یک سری ز اسرار یقین
گر کسی باشد شریف اندر نسب / صاحب عقل و سر امد در حسب
هم بود خوش منظر و شیرین زبان / باز دارد رنج خود از مردمان
کس از و نشنیده باشد یک دروغ / در نهاد او نباشد یک فروغ
گر ندارد هیچ گون از معجزه / چون نباشد او تبست و یا بزه
گر بگوید او که هستم من نبی / من کنم تصدیق در هر مطلبی
الغرض ذات نبی خود ایت است / غایت هر غایتی را غایت است

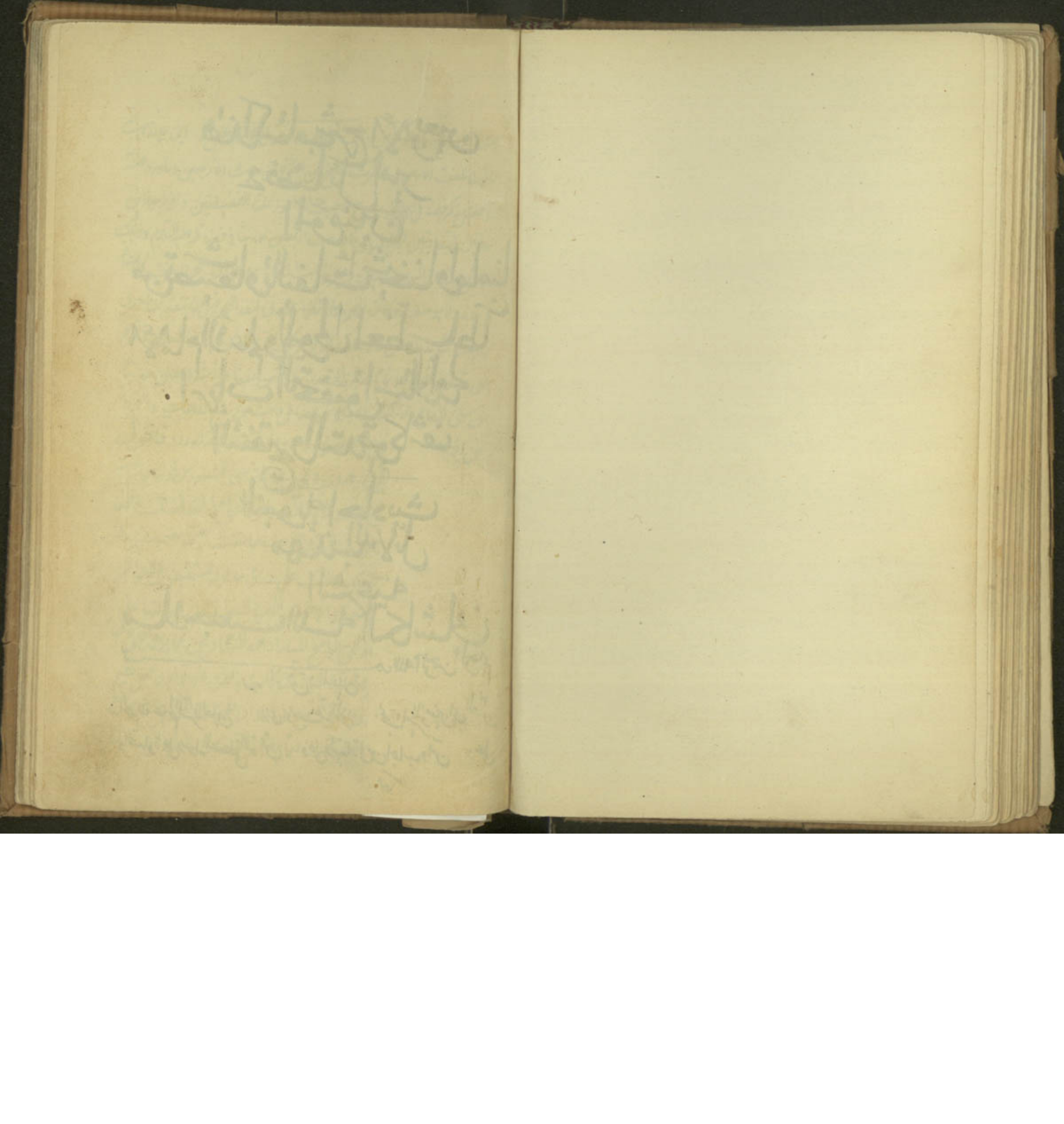












هذا كتاب شرح الأربعين في فضائل أمير المؤمنين

من تصنيفات وتأليفات شيخنا وإمامنا الإمام الأعلم والمولى المعظم سلطان أرباب التحقيق أستاذ أولي التنقيح والتدقيق كاشف أحاديث النبوية مهذب الدلائل الشرعية

ملا حبيب الله الكاشاني

بسم الله الرحمن الرحيم

وبه الموفق والمعين

الحمد لله عالم السر والعلن الذي أذهب عنا الحزن بمحبة أمير المؤمنين أبي الحسن ع
والصلوة على رسوله المصطفى المؤتمن وعلى وليه أول من أجاب وآمن وعلى

الهما

الهما المعصومين الى آخر الزمن اما بعد فيقول اللائذ بحبل آله ابن علي مدد حبيب الله
اني لما بلغت الاربعين تذكرت ما صح عن النبي ص من حديث الاربعين وما ورد عنه
في فضل ذكر فضائل امير المؤمنين ع فاحببت ان احوز كلتا الفضيلتين وافوز بهذين
بهاتين السعادتين الجليلتين فاوردت اربعين حديثا في فضائله عليه السلام وذيلت
ما يحتاج منها الى البيان ببيان وجيز يناسب المقام مع علمي بان البحر لا ينزف وكلمات الله
لا تنفد ولا يوصف لو كان البحر مدادا لكلمات ربي لنفد البحر قبل ان تنفد كلمات ربي
ولو جئنا بمثله مددا ولكن ما لا يدرك كله لا يترك كله والميسور لا يسقط بالمعسور والمرجو
من الله ان يوفقني للاتمام ويجزل لي موعد رسوله ص من حفظ على امته اربعين حديثا
من سنتي المقام ومن كتب فضيلة من فضائل وصيه من رفع الدرجات والتجاوز
عن الآثام وها انا اشرع في المقصود ولا حول ولا قوة الا بالله الودود فاقول

الحديث الأول

ما روي في الحديث القدسي المشهور من قوله سبحانه لنبيه
الخاتم ص لولاك لما خلقت الأفلاك ولولا علي لما خلقتك اقول
ان الجملة المعطوف عليها من هذا الحديث الشريف مما قضت بصحة مضمونه ضرورة
الدين وبديهة العقل المتين ونصت على صدق مدلوله المستفيض بل المتواتر
من اخبار الأمناء المعصومين ع وانما التبس الأمر في المعطوفة عليها بدلالتها على
تفضيل المفضول كما هو الحق الواضح المنار او احد المتساويين كما يوهمه بعض الاخبار
وحله ان الولاية ثمرة شجرة النبوة فلولاها لما كانت بالضرورة والا لعرى فعل الحكيم
سبحانه عن الحكمة وتوضيحه لمن القى السمع من اهله ان الحقيقة المحمدية ص اسم جامع
لخواص سائر اسماء الحسنى وصفة شاملة لتمام فوائد الصفات العليا التي منها

ح الفائدة العظمى من النبوة المطلقة التي صح

صفة الولاية المطلقة التي هو الغرض من هذه الخلقة فهذه الحقيقة بمنزلة شجرة حاوية لاصلها وفروعها التي منها ثمرتها التي هي العلة الغائية لتربيتها فمحمد هو الشجرة المثمرة باسرها وعلي هو الثمرة وحدها فهو فرع من فروعه وصفة من صفاته كما قال انا عبد من عبيده فمن اين التفضيل الممنوع كيف وتفضيل الجزء على الكل بضرورة العقل مدفوع في اصل المعنى الذي يستفيده اهل المعنى انه لولا مقام ولايتك الذي علي عبارة عنه ومظهر له لما خلقتك وهذا هو السر في كونه مظهر العجائب ومظهر الغرائب فان الولي شارح كتاب مقام النبي ومفصل اجماله كما قال اعطيت جوامع الكلم واعطى علي جوامع العلم فافهم واغتنم الحديث الثاني ما روي فيه ايضا من قوله لا ادخل الجنة من اطاع عليا وان عصاني وادخل النار من عصاه وان اطاعني

اقول ربما يستشكل على ظاهر هذا الحديث بوجهين احدهما ان عليا لا يامر بما ينهى الله عنه ولا ينهى عما يامر به فكيف يجامع اطاعته مع معصيته ام كيف يجتمع عصيانه مع طاعته فكل مطيع لعلي مطيع لله وكل عاص له عاص له بالضرورة وثانيهما ان الجنة جعلت جزاء لمن اطاع الله وان كان عبدا حبشيا والنار خلقت لمن عصاه وان كان سيدا قرشيا فكيف يستحق الجنة من يعصي الله بطاعة لعلي ام كيف يدخل النار من يطيع الله بعصيانه لعلي وحل الاشكال على ما يختلج بالبال انه اطلق اطاعة علي وعصيانه على حبه وبغضه اطلاق اللازم على الملزوم لاستلزامهما لهما غالبا وعليه فيوافق هذا الحديث ما ورد من ان حب علي حسنة لا يضر معها معصية وبغضه سيئة لا تنفع معها حسنة وسره ان حب علي ايمان وبغضه كفر كما نطقت به جملة من الاخبار وشهدة صحيح الاعتبار ولا ريب ان الجنة لا يدخلها الا المؤمن هو من احب عليا والكافر

هو من ابغضه

والنار لا يدخلها الا الكافر ... ان المؤمن

هو من ابغضه فلا يدخل الجنة الا محبه وان كان لله عاصيا بجوارحه ولا يخلد في النار الا مبغضه وان كان لله مطيعا والى هذا اشار الزمخشري حيث قال بعد ذكر هذا الحديث على ما حكي عنه الطريحي في مجمع البحرين في عصى وهذا رمز حسن وذلك ان حب علي هو الايمان الكامل والايمان الكامل لا يضر معه السيئات قوله وان عصاني فاني اغفر له اكراما وادخله الجنة بايمانه فله الجنة بالايمان وقوله وله بحب علي العفو والغفران وقوله وادخل النار من عصاه وان اطاعني وذلك لانه ان لم يوال عليا فلا ايمان له وطاعته هناك مجاز لا حقيقة لان الطاعة الحقيقية هي المضاف اليها سائر الاعمال فمن احب عليا فقد اطاع الله ومن اطاع الله نجى فمن احب عليا نجى فعلم ان حب علي هو الايمان وبغضه كفر وليس يوم القيمة الا محب ومبغض فمحبه لا سيئة له ولا حساب عليه ومن لا حساب عليه فالجنة داره ومبغضه لا ايمان له ومن لا ايمان له لا ينظر الله اليه بعين رحمته وطاعته عين المعصية وهو في النار فعدو علي هالك وان جاء بحسنات العباد ومحبه ناج ولو كان في الذنوب غارقا الى شحمتي اذنيه واين الذنوب مع الايمان المنير ام اين سيئات مع وجود الاكسير فمبغضه من العذاب لا يقال ومحبه لا يوقف ولا يقال فطوبى لاوليائه وسحقا لاعدائه انتهى جيد بيانه وقد جرى الحق على لسانه واما سر ان حبه ايمان وبغضه كفر فهو انه كان يحب الله ورسوله ويحبانه ومن كان كذلك فكذلك كما اشير اليه في حديث مفضل بن عمر الطويل الوارد في بيان انه قسيم الجنة والنار وفي اخره خذ هذا فانه من مخزون العلم ومكنونه لا تخرجه الا الى اهله فان قلت اوليس الحب ينافي العصيان كما قيل تعصي الاله وانت تظهر حبه هذا لعمري في الفعال بديع فالمحب لعلي كيف يعصي الله وهو عين عصيانه قلت بلى ولكن في المرتبة العليا من المحبة المعبر عنها بالتشيع والجزاء في الحديث مرتب على

ومن لا ايمان

مطلق المحبة لا على اكمل مراتبها **الحديث الثالث** ما روي عن
النبي ص من قوله لا تسبوا عليا ع فانه ممسوس في ذات الله **اقول** قد يورد
على هذا الحديث انه بظاهره يقتضي كونه تع جسما فان المماسية والممسوسية من خواص الاجسام
وهو تع لا يحس ولا يمس ولا يمس وقد يدفع بان المقتضي لما ذكر انه ع ماس لذات الله او ممسوس
له واما كونه ممسوسا في ذات الله فلا دلالة فيه على مخالف العقل والنقل يقال مسه الشر
اي اصابه فهو ممسوس فالظاهر ان مراده ان عليا قد ابتلي بالمحن في سبيل الله واصيب
بالفتن في جنب الله ومسه البلاء فصبر ابتغاء مرضات الله ثم سلمنا انه بظاهره دال على ما ذكر
ولكن المراد بذات الله هو الذات الاحمدية لا الاحدية ببيانه انه قد ينسب الممكن الى الواجب
ويضاف المخلوق الى الخالق قصدا للتشريف كما في قوله ونفخت فيه من روحي وقوله طهر
بيتي ونحو ذلك مما لا يحصى وقد فصلنا في شرح دعاء الصباح عند قوله يا من دل على ذاته بذاته
وعليه فالمراد الاشارة الى كمال الاتحاد والاتصال فيما بينهما ع كما كشف عن ذلك في قوله تع
وانفسنا وانفسكم وقوله ع انت نفسي وقوله انا وعلي من نور واحد وقوله ع انا محمد ومحمد انا
الى غير ذلك مما لا يخفى فالمعنى لا تسبوه فانه مني وانا منه فمن سبه فقد سبني وقد وقع
التصريح به في جملة اخرى من الاخبار **الحديث الرابع** ما روي عنه ع
ايضا من قوله ضربة علي ع يوم الخندق افضل من عبادة الثقلين.
اقول ربما يستبعد كون ضربته ع على عمرو في ذلك اليوم افضل من جميع عبادات
جميع العابدين من الجن والانس كما يستفاد من الاضافة واللام في وجهه انه لولا
هذه الضربة لما قام عمود الدين وما استقام فسطاط الاسلام الى يوم القيام كيف وقد قال
النبي ص حين بارز علي ع عمروا برز الايمان كله الى الشرك كله فما ظنك بالعبادات لو قتل

الايمان كله

الايمان كله وظفر الشرك كله فكل عبادة من كل عابد الى يوم القيمة فهو من ثمرات هذه الضربة
لولاها لما كان وما يكون شيء من العبادات فكيف لا تكون افضل من عبادات الثقلين
ولا حاجة الى تخصيصهم بهذه الامة وان ورد في بعض ما ورد في المقام مثل قوله ان مبارزة
علي لمبارزة عمرو بن عبدود في الخندق افضل من عمل امتي وفي رواية اخرى لمبارزة
علي ابن ابيطالب يوم الخندق افضل من اعمال امتي الى يوم القيمة اه فان عبادات هذه
الامة اذا كانت افضل من سائر الامم كما شهدت به جملة متكاثرة من الاخبار كان افضل
منها افضل منه فان قلت اوليس النبي الخاتم من الثقلين فيلزم كون هذه الضربة افضل
من عباداته ايضا وهذا خلاف الضرورة قلت اوليس علي ع من الثقلين فما اخرجه منهم
من قاعدة الكلام اخرج النبي ص منهم فانك اذا قلت زيد افضل الناس لا يجوز ان تريد
بالناس من يشمل زيدا والا لزم اتحاد المفضل والمفضل عليه فاذا كان علي ع نفس
النبي ص بل جزء منه كما اسلفناه فكيف لا يكون النبي ص خارجا من الثقلين مع خروج
علي ع بنفسه منهم والا لزم كون واحد بعينه داخلا وخارجا وهو بط بالضرورة

الحديث الخامس ما روي عنه ع ايضا من قوله ص يا علي حبك
حسنة لا تضر معها سيئة وبغضك سيئة لا ينفع معها حسنة
اقول قد تقدم وجهه من ان حبه ايمان والايمان اصل الحسنات ورأسها
والسيئات معه مكفرة كما قال ان الحسنات يذهبن السيئات وبغضه كفر والكفر اصل
اصل السيئات فلا يقبل الله معه حسنة ولو قلنا بتبدل الحسنات الى السيئات
والسيئات الى الحسنات كما نطق به بعض الايات وكثير من الروايات لانحسمت
مادة الشبهات باوضح البينات وكان ذلك للمحبين من اعظم البشارات

واعترض بعض اهل الغواية على امثال هذه الرواية بان اباطالب كان يحب عليا بلا
شبهة وقد روى ان في رجليه نعلين يغلي منهما دماغه ودفعه واضح على مذهب
الفرقة الناجية لاتفاقهم على اسلامه وجلالة مقامه وقد قال ع لقد علمت بان دين
محمد من خير اديان البرية دينا ثم لو سلمناه من باب المماشاة نقول ان المحبة المثمرة
هي المسبوقة بالمعرفة والاقرار بالولاية المستلزم للاسلام لا محالة فلا يرد شبهة
بالمرة ولكن حديث سلمان مع بندار ربنا في هذا الاعتبار ولكنه قابل للتاويل لكونه
من الاسرار **الحديث السادس** ما روي في الحديث القدسي
من قوله علي بن ابيطالب ع حجتي على خلقي ونوري في بلادي واميني على علمي لا ادخل النار
من عرفه وان عصاني ولا ادخل الجنة من انكره وان اطاعني **اقول** ولا
يظن منافاته للاخبار الدالة على ان دخول الجنة منوط بحبه ودخول النار ببغضه
فان المحبة على حسب المعرفة متفاوت مراتبها بتفاوت مراتبها فالمعرفة اصل
المحبة فهي ثمرتها والمحب انما يحب محبوبه بعد ان ادرك فيه كمالا فكلما ازداد معرفة
بكمالاته ازداد محبة فلا محبة الا بالمعرفة فلا يدخل الجنة الا من عرفه كما قال ع من مات
ولم يعرف امام زمانه مات ميتة جاهلية وقال ع لا يستكمل العبد ايمانه حتى
يعرفني بالنورانية الخ **الحديث السابع** ما روي عن النبي ص قال
لما عرج بي الى السماء ناداني ربي يا محمد اني قسمت بي وانا الله الذي لا اله
الا انا ان ادخل الجنة جميع امتك الا من ابى فقلت ربي ومن يابى دخول
الجنة فقال اني اخترتك نبيا واخترت عليا وليا فمن ابى عن ولايته فقد ابى
دخول الجنة لان الجنة لا يدخلها الا محبه وهي محرمة على الانبياء حتى تدخلها انت

وعلي وفاطمة وعترتهم وشيعتهم فسجدت لله شكرا ثم قال لي يا محمد ان عليا هو الخليفة بعدك
وان قوما من امتك يخالفونه فان الجنة محرمة على من خالفه وعاداه فبشر عليا
ان له هذه الكرامة مني واني ساخرج من صلبه احد عشر نقيبا منهم سيد يصلي خلفه
المسيح ابن مريم يملأ الارض عدلا وقسطا **اقول** قد تقدم وجهه **الحديث
الثامن** ما روي عنه ص ايضا من قوله ع ما ثبت حب علي في
قلب امرء مؤمن فزلت به قدم على الصراط الا ثبت له قدم حتى يدخله الله
بحبه الجنة **اقول** وجهه ان حبه ع هو الصراط الحقيقي كما قال النبي ص
ان الصراط صراطك والموقف موقفك ومن اللطائف انك اذا جمعت
الحروف المقطعات من اوائل السور واسقطت المكررات كان الحاصل صراط علي حق نمسكه
الحديث التاسع ما روي عنه ص ايضا قال علي ع خير البشر
فمن ابى فقد كفر ومن رضي فقد شكر **اقول** اما كونه خير البشر مع كون
النبي ص منهم فقد تقدم وجهه كوجه التخصيص بالبشر مع كونه ع بعد النبي ص خير
الخلق اجمعين قوله فقد كفر اي كفر نعمة الولاية التي هي اعظم النعم كيف وبها
يتم نظام العالم واساس عيش بني ادم ويحتمل ان يراد به الكفر بالله ضد الايمان
ومرجعهما عند التدقيق واحد والاخبار الواردة بكفر منكر الولاية فوق حد الا
حصاء وبه افتى جمع من الاذكياء **الحديث العاشر** ما روي
عنه ص ايضا قال من فارق عليا فارقني ومن فارقني فارق الله **اقول**
قد ثبت بالنص الصحيح ان عليا مع الحق والحق مع علي يدور معه حيث ما دار
ولا شك ان الرسول ص ايضا كذلك بل هو السابق في ذلك فالمفارق عن احدهما

مفارق عن الامر بالضروره ومنه يظهر ان من فارق الرسول فارق له هذا مع
ان الرسول ص مظهر لاسماء الحق تع ومرآة لصفاته كما قال من رآنى فقد راى الحق وعلى
مظهر ومرآة للرسول ص من راه فقد راه فمن فارقه اى من انكره فقد انكره فان الولى
طريق الى معرفة الرسول كما ان الرسول طريق الى معرفة الله وهذا معنى قوله ع لولانا
ما عرف الله ولولانا ما عبد الله

الحديث الحادي عشر

ما روى عنه ع ايضاً انه قال لا يرى عورتى غير على الا كافر

اقول اى لا يعرف اسرارى المكتومة غير على ع ومن يسترها من خواص شيعته كسلمان واشباهه
فان الاسرار لا يجوز اظهارها عند غير اهلها فالا بمعنى الواو كما فى قوله تع لا يخاف
لدىّ المرسلون الا من ظلم والكافر بمعنى الساتر ولذا اطلق على الليل والزارع
ومن المحتمل انه لا يريد الاطلاع على اسرارى غير على الذى هو خازن سرى الا من لا
يعتقد بنبوتى فانه يزعم انه يمكن الاطلاع على اسرارى

ان يراد به ١٢

الحديث الثاني عشر

ما روى من انه سئل على ع هل رايت رجلاً ع وانا الى
الآن اسئل عنه فقلت له من انت فقال انا الطين فقلت من اين فقال من
الطين فقلت الى اين فقال الى الطين فقلت من انا فقال انت ابو تراب فقلت
انا انت فقال حاشاك حاشاك هذا من الدين فى الدين انا انا وانا انا
انا ذات الذوات والذات فى الذوات للذات

فقال رايت رجلاً

اقول هذا رمز الى مكالمة
وقعت بين ظاهره وهو شخصه البشرى وهيكله الناسوتى وباطنه وهو معناه القدسى
ومقامه العلوى الذى فاق به سائر الخلق بعد النبى ص كما قال نزهونا عن الربوبية
وارفعوا عنا الحظوظ البشرية فلا يقاس بنا احد من الناس فانا نحن الاسرار الالهية

المودعه

المودعه فى الهياكل البشرية والكلمة الربانية الناطقة فى الاجساد البشرية وقولوا بعد ذلك
ما استطعتم فان البحر لا ينزف وكلمة الله لا توصف اه وورد فى وصف الامام ان ظاهره امر
لا يملك وباطنه غيب لا يوصف اه وهذه المكالمة كانت بلسان الحال والكينونة كما
يرشد اليه قوله وانا الى الآن اسئل عنه الدال على الاستمرار **قوله** رايت رجلاً اى
كاملاً فى الصفات الرجولية والانسانية **قوله** انا الطين فانه بشر والجسد البشرى ترابى
مخلوق من التراب كما قال انى خالق بشراً من الطين **قوله** من الطين اى من ذرية
ادم الصفى المخلوق من الطين كما قال خلقكم من نفس واحدة ولا ريب انه بحسب
الصورة من ذرية آدم ع وان كان سابقاً عليه بحسب المعنى كما قال وانى وان
كنت ابن ادم صورة ولى فيه معنى شاهد بابوتى **قوله** انت ابو تراب اشارة
الى انه كان بحسب المعنى والحقيقة ابا ادم لانه متحد مع الحقيقة المحمدية التى
كانت اول ما خلق الله ولولاها ما خلق ما خلق ولذا قال انا وعلى ابوا هذه الامة
اى سببا خلق الكائنات من الذرة الى الدره وواسطتا وصول الفيض من
الفياض سبحانه **قوله** انا انت اى ءانا على حد قوله قالوا تحبها قلت بهرا
قوله حاشاك اى انزهك عن هذا الانتساب انا تراب وانت ابو تراب
ما للتراب و رب الارباب **قوله** هذا من الدين اى هذا التنزيه واعتقاد
عدم الاتحاد بين الحقيقة والصورة والمعنى والقالب مما يجب التدين والاعتقاد
به فى الدين ضرورة كون الاول من عالم الغيب والمجردات والثانى من عالم الشهادة
والماديات والى مقامه الاول اشار ع فى بعض كلماته بقوله ان ميتنا ميتنا اذا
مات لم يمت ومقتولنا اذا قتل لم يقتل وغائبنا اذا غاب لم يغب ولا نلد ولا نولد

ولا في البطون ولا يقاس بنا احد من الناس الخ بل فيه اشارة ايضاً الى المقام الثاني
كما لا يخفى على المتعمق **قوله** انا اني بتخفيف النون من الاول وتشديدها من الثاني
او بالعكس وكذا في المؤكد ويحتمل عدم التاكيد بحسب اللفظ على العكس في اللفظين على الوجهين
اي التعبير بانا خاص بالمقام الاول واني لي بهذا التعبير فاني تراتي وحقيقتك نحو رايه
شعشعانيه واين الثرى من الثريا **قوله** وانا الذات الذوات اي المعبر بانا هو حامل
نقطة الولاية الذي هو اصل الذوات وواسطة ظهور الذرات فهو حقيقة الحقايق
واصل الاصول وقد خلق منه هذه الماديات التي منها هذا الجسد الترابي كما يشهد
به حديث شجرة اليقين ومن هنا كان الرسول صلعم يشهد في تشهده بان محمداً عبده
ورسوله اي ظاهري يشهد بمقام باطني الذي خلق منه **قوله** والذات في الذوات
للذات اي هذه الحقيقة المقدسة التي نشات منها الحقايق مضافة ومنسوبة الى
الذات الاحدية الالهية اضافة تشريفية كما مضت اليه الاشارة او مخلوقة
لله بلا واسطة فانها اول ما خلق الله كما قال انا من الله والمؤمنون مني او بانه
الوجود بكليته لله كما هو مراده حيث قال يا بن ادم خلقت الاشياء لاجلك
وخلقتك لاجلي وفي رواية اخرى يا محمد اعرف قدرك وانما خلقت الاكوان
لاجلك واقبل على فاني اليك مقبل متى تطلبني انا عندك لا ضرر في معاصيك
انما المراد صيانتك ولا نفع لنا من طاعتك انما المقصود نجحك فدبر امرك اه ولا
ريب ان العبد اذا كان لله كان الله له ومن كان الله له فله كل شيء وهو على كل شيء
باذنه قدير وبحقايق كل شيء خبير **الحديث الثالث**
عشر ما روي عن النبي صلعم قال يا علي ما عرف الله الا انا وانت وما عرفني الا
انت

انت وما عرفك الا الله وانا **اقول** دل باداة الحصر على انحصار معرفة الله فيهما
وانحصار معرفة النبي فيه ع والعكس والمراد المعرفة الممكنة وهي معرفة الصفات باعلى
مراتب الامكان والا فكل احد يعرفه كلٌّ على حسب رتبته في الوجود ولما كان وجودهما
اكمل من وجود كل موجود كان معرفتهما اكمل من معرفة من دونهما بحيث لا يشاركهما
في معرفته احد فيصدق انه لا يعرفه بهذه المعرفة غيرهما وكذا الكلام في معرفتهما
فان الله فلا يدرك من العالي الا القدر المشترك بينهما فكل من دونهما لا يعرفهما
حق المعرفة ويحتمل ان يراد بالمعرفة معرفة الاسرار اي ما عرف اسرار الله المبذولة لي
ولك خاصة الا انا ع ثم مما بيناه ظهر انه لا منافاة بين هذا الحديث وما ورد من قوله ع   وانت
ما عرفناك حق معرفتك وما امر فيه بمعرفة الله ومعرفة امنائه فان قيل ما معنى
ما ورد من ان من عرف الله لم يعبده مع ان ~~معرفة~~ اعرف الناس بالله اعبدهم
قلت معنى لم يعبده لم يجحده ولم ينكره كما قيل في قوله لَوْ كَانَ لِلرَّحْمٰنِ وَلَدٌ فَاَنَا
اَوَّلُ الْعَابِدِيْنَ وقد ذكر في توجيهه ايضا وجوه كثيرة تزيد على التسعين **الحديث**
الرابع عشر ما روي انه سئل علي ع هل رايت ربك فقال ع
لم اعبد ربا لم اره **اقول** اي لم اعرفه معرفة يقينية بل
ايقنت بوجوده كاني شاهدته كما قال لو كشف الغطاء ما ازددت يقينا
فلا ينافي البراهين القاطعة على امتناع الرؤية قال الباقر ع لم تره العيون
بمشاهدة الابصار ولكن راته القلوب بحقايق الايمان **الحديث**
الخامس عشر ما روي عن النبي صلعم من قوله ع انا مدينة العلم
وعلي ع بابها فمن اراد العلم والحكمة فليات الباب **اقول**

فيه اشارات لطيفة منها ان رسول الله صلى الله عليه وآله لكونه الصادر الاول والعقل
الاول محيطاً بجميع العلوم والمعلومات فان اللام في المقام مفيد للعموم الحكمي كما
في قوله احل الله البيع ووجه التشبيه ان المدينة كما اشتملت على البيوت والدور
والأبنية والقصور كذلك الرسول محيط بجميع العلوم وحيز بجامع الأمور ومنها
ان المدينة كما تكون عبارة عن مجموع الأبنية كذلك الحقيقة المحمدية ص لبا طنها
كل الاشياء اى مصدر لها اشتق منها جميعها كما يستفاد من رواية الشجرة وقوله انا
من الله والخلق مني ومنها انه كما لا يتوصل الى ما في المدينة ومن فيها الا بالباب
كذلك لا يتوصل الى العلوم والمعارف وحقايق الأشياء الا بوساطة علي ع كما يستفاد
ايضاً من قوله فمن اراد العلم والحكمة فليات الباب ومنها ان كل علم يؤخذ
من غيره ع فهو جهل وباطل لان كل علم حق فهو في هذه المدينة لا يمكن الوصول
اليه الا باستفاضته من هذا الباب ومنها ان كل من ادعى علماً لم يأخذه
منه ع فهو بمنزلة السارق الذي يدعي ما ليس له فانه لا يصل الى ما في المدينة الا
بالباب فاذا وصل اليه من غير جهته فهو سارق قال الله واتوا البيوت من ابوابها
فافهم و منها ان الولاية تفصيل المقام اجمال النبوة كما ان بدخول الباب
يتميز ويفصل ما يعلم من المدينة اجمالاً و منها ان الولاية طريق الى النبوة
فلا يعرف النبي الا بالولي فالولي برهان قاطع على صدق النبي ودليل واضح
على حقيته كما يرشد اليه حديث الأعرابي صاحب الضب عند احتجاجه على
النبي ص وقوله ع لقد سالت البيان وهذا اى علي ع البيان الشافي وصاحب
العلم الكافي الخ ومنها ان الداخل في باب الولاية مصون عن كل فتنة وآفة
دينية

دينية كما قال ومن دخله كان امناً في الحديث القدسي علي بن ابيطالب حصني
ومن دخل حصني امن من عذابي وذلك لان الخارج عن المدينة المجاوز عن بابها
غير محروس عن الفتن والآفات واذى السباع والموذيات ومنها ان
الملتجي بباب الولاية الخاضع عنده مكفر سيئاته مغفور خطيئاته فانه بمنزلة
باب حطة لبني اسرائيل كما قال ص يكون في امتي ما كان في بني اسرائيل الخ قال الله
تعالى واذ قلنا ادخلوا هذه القرية اى قرية اريحا فكلوا منها حيث شئتم رغداً
وادخلوا الباب اى باب هذه القرية سجداً وقولوا حطة اى محو لذنوبنا نغفر
لكم خطاياكم وسنزيد المحسنين روى انه مثل الله على الباب مثال محمد وعلي ع
وامروا ان يسجدوا تعظيما لذلك وقال ع انا باب حطة ومنها ان النبي ص
جامع لرتبتي النبوة والولاية وان الولي صاحب الولاية خاصة فهو جزء من
النبي ص كما عرفته ويرشد اليه حديث الرمانيين وغيره فللنبي ص مقام جمع الجمع
لا يشاركه فيه احد كما لا يخفى ويدل عليه حديث ميزان الجلال وقوله ع انا
عبد من عبيد محمد ص ومنها ان ولاية النبي ص مقدمة على نبوته لكونها العلة الغائية
كما بيناه في شرح الحديث الأول ومنها ان النبي اكمل الأولين والآخرين
ومرجع السابقين واللاحقين كما قال انا سيد ولد ادم وقال ادم ومن دونه
تحت لوائي وذلك لان جميع الانبياء والأولياء داخلون في هذه المدينة
لكونهم عالمين عارفين فاذا كان هو ص نفس هذه المدينة فالجميع مندرجون
فيه راجعون اليه ولذا فسر قوله تعالى يا ايها الرسل كلوا الخ وكيف كان فدلالة هذا
الحديث الشريف المجمع على روايته من الفريقين على اختصاصه بمقام الولاية

ما الحقه

واستحقاقه للخلافة بلا فصل واضح ومما تضحك منه الثكلى ما بين وحيطا نهاها بعض سقفها العامة قال الطريحي ومن لطيف ما نقل ههنا ان اعرابيًا دخل المسجد فبدء بالسلام على علي ع ثم سلم على النبي ص فضحك الحاضرون وقالوا له في ذلك فقال سمعت النبي ص يقول انا مدينة العلم وعلي بابها فقد فعلت كما امر ص

الحديث السادس عشر

ما روى عنه ص ايضًا من قوله ص له ع انت قسيم الجنة والنار **اقول** اي يتفرق الناس فيك بين محب لك مقر لولايتك ومبغض لك جاحد لامامتك فيدخل المحب الجنة بمحبتك والمبغض النار بعداوتك وبهذا الجمع بين الاخبار الواردة في تفسير هذا الحديث المختلفة ظاهرًا ويشهد له حديث شهر رمضان عن الحسن الصنور و في حديث المفضل قال قلت لابي عبد الله ع بما صار علي ابن ابيطالب ع قسيم الجنة والنار قال لان حبه ايمان وبغضه كفر وانما خلقت الجنة لاهل الايمان وخلقت النار لاهل الكفر فهو ع قسيم الجنة والنار بهذه العلة والجنة لا يدخلها الا اهل محبته والنار لا يدخلها الا اهل بغضه الى اخر الحديث فهو طويل ذكره المحدث الكاشاني في المقدمة الثالثة من مقدمات الصافي ثم قال وقد فتح هذا الحديث بابا من العلم انفتح منه الف باب ويظهر فيه ايضًا كونه ع قسيمًا لهما بالنسبة الى سائر الامم ايضًا ويظهر من بعض الاخبار ان تسمية الرسول ص بابي القاسم لكونه ص مربيًا لعلي ع فهو القاسم للجنة والنار

الحديث السابع عشر

ما روى عنه ص ايضًا من قوله انا وعلي من نور واحد **اقول** ربما يختلج بالبال في الخلد ان المراد بالنور الواحد هو الله الاحد لقوله تعالى الله نور السموات والارض اي انا وعلي ع

كن

من الله اي خلقنا اول ما خلق بلا واسطة كما قال انا من الله والخلق مني ولكن الظاهر الذي تلقاه الفحول بالقبول ان المراد الاشارة الى اتحادهما وكمال اتصالهما في عالم المعنى والحقيقة كما قال ص انا من علي وعلي مني وقال ع انا محمد ومحمد انا وقال ص انا محمد المصطفى وعلي المرتضى ووجهه ان عليًا ع نفس محمد ص كما ورد في جملة من الروايات ومن المحال انفكاك الشيء وامتيازه عن نفسه والتغاير الشخصي والامتياز الحسي لا يوجب التغاير في الحقيقة كما ان الاختلاف في اللفظ لا يقتضي الاختلاف في المعنى وقد روي انه ع قال كنت انا ومحمد نورا نسبح قبل المسبحات فقسم الله ذلك النور نصفين نبي مصطفى وعلي مرتضى فقال لذلك النصف كن محمدا وللاخر كن عليا الخ فالامتياز انما كان في عالم الاسم لا في عالم المعنى الذي لا يقع عليه اسم ولا شبه وروى جابر عن رسول الله ص قال اول ما خلق الله نوري ابتدعه من نوره واشتقه من جلال عظمته فاقبل يطوف بالقدرة حتى وصل الى جلال العظمة في ثمانين الف سنة ثم سجد لله تعظيمًا ففتق منه نور علي ع وكان نوري محيطا بالعظمة ونور علي ع بالقدرة الخ وروى ابن عباس قال كنا عند رسول الله فاقبل علي ابن ابيطالب ع فقال له النبي ص مرحبا بمن خلق الله قبل آدم باربعين الف سنة فقلنا يا رسول الله اكان الابن قبل الاب فقال نعم ان الله خلقني وعليًا من نور واحد قبل خلق آدم بهذه المدة ثم قسمه نصفين ثم خلق الاشياء من نوري ونور علي الخ والاخبار من هذا القبيل فوق حد الاحصاء كما هو واضح لا يخفى

الحديث الثامن عشر

ما روى عنه ص ايضًا من قوله ع انت اخي ووصيي وقاضي ديني وخليفتي

عشر

ابيه

من بعدی **اقول** وجه کونه اخاً له ع ماعرفته فی حدیث تقسیم الله النور نصفین فهو ع اخوه وشقیقه واما حدیث المواخاة بین الاصحاب وترکه لنفسه فهو ایضا للکشف عن هذا المعنی قوله وقاضی دینی ضبطه المحقق الطوسی فی التجرید بکسر الدال ای الحاکم فی دینی بالحق وقیل بالفتح ای عداتی وهذا الحدیث رواه الفخر الرازی ولکن رده القوشجی بما لا حاجة الی ذکره لوضوح فساده

الحدیث التاسع عشر

ماروی عنه ص ایضا قال لو اجتمع الناس علی حب علی بن ابی طالب ع لما خلق الله النار **اقول** ربما یستبعد فیقال کیف یرتفع العذاب باجتماع الناس علی حبه مع ان فیهم من یستحقه بالمعاصی وجوابه یظهر مما تقدم من ان النار مخلوقة من بغضه کما ان الجنة مخلوقة من محبته فاذا اجتمعوا علی حبه فمن این النار

الحدیث العشرون

ماروی عنه ص ایضا انه ع انت منی بمنزلة الراس من البدن والروح من الجسد **اقول** وجهه ان النبوة لا تتم الا بالولایة کما یشهد به قوله وان لم تفعل فما بلغت رسالته ولا ریب ان علویة النبی ظهرت فی علی ع فهو مظهر لولایته

~~الحدیث الواحد والعشرون~~

ماروی وربما یتوهم منه کونه افضل من النبی ص وهو فاسد لان الجامع للروح والجسد والراس والبدن افضل من الروح وحده والراس وحده

نبی چون در نبوت بود اکمل بود از هر ولی ناچار افضل

وفیه ایضا اشارة الی انه کما یظهر الکمالات المندمجة فی الجسد بالروح کذلک یلوح انوار الاسرار المستترة فی النبی ص بمشرق وجود الولی

میان جسم وجان بنگر چه فرق است که این را غرب گیری وان چه شرق است

المستترة

شرح ...

الحدیث الواحد والعشرون

ماروی عنه ص قال لما اسری بی الی السماء کنت من ربی کقاب قوسین او ادنی فاوحی الی ربی ما اوحی قال یا محمد اقرء علی علی بن ابیطالب بامیر المؤمنین فما سمیت به احداً قبله ولا اسمی بهذا احداً بعده **اقول** انما خص بهذا اللقب به ع لانه اول من جعله میزانا للایمان والکفر فلا مؤمن الا وهو یحبه وکل محبوب فهو امیر للمحب فاذا کان المؤمنون کلاهم یحبونه فلا محالة یکون هو امیرهم وسائر الائمة من ذریته وان کانوا کذلک بالنسبة الی شیعتهم الا ان حبهم راجع الی حبه لان المؤمنین یحبهم لکونهم محبین له مقتدین باثاره مروجین لطریقته وهذا هو السر فی النهی عن تسمیة غیره حتی القائم من اهل البیت ع بهذا اللقب کما فی بعض الاخبار وقد سئل الباقر ع لم سمی امیر المؤمنین قال الله سماه وهکذا انزل البیان فی روایة اخری لانه یمیرهم العلم ای یحمل علیهم اقواتهم من العلم من العالم الروحانی یقال مار اهله اذا حمل الیهم اقواتهم من غیر بلدهم قال فی نبراسه الجن والمیرة بالکسر طعام یجلب من بلد الی آخر وهذا من قبیل الاشتقاق الکبیر کاشتقاق الشیعة من الشعاع والصلوة من اجل الوصل والا فلا یخفی ان الامیر من الامرة فهو مهموز لامن المیرة فهو اجوف قیل ولک ان تقول قصده ع ان تسمیته بامیر المؤمنین ع لیس لاجل انه سلطانهم بحسب بل لاجل انه سلطانهم بحسب العلم ای الاحکام الالهیة فعبر عن هذا المعنی بلفظ مناسب للفظ الامیر اه

الحدیث الثانی والعشرون

ماروی عنه ص ایضا من قوله کل مقام لی لک یا علی الا النبوة **اقول** وجهه واضح مما قدمناه

[illegible]

وفيه دلالة واضحة على كونه ع افضل منه ع وهو كمك ضرورة ان الولى لا يبلغ مرتبة الولاية الا بمتابعة النبي ص والولى انما يستفيد من النبي ولا عكس بنبرجون

افتاب آمد ولى ماه مقابل آمد اندر لى مع الله وهذا لا يستلزم كون مطلق النبي افضل من مطلق الولى فان قوة النبوه على حسب قوة الولاية فاذا كان الولاية في ولى اقوى من ولاية نبي فكيف يكون هذا النبي افضل من هذا الولى ومن هنا يظهر ان عليا ع افضل من جميع الانبياء ما عدا محمد ص فانه كان تابعا له ص دونهم فكل ولى تابع لولى لنبي ص فهو دونه ومنه يكشف ايضا سر قول علماء امتي افضل من انبياء بنى اسرائيل

الحديث الثالث والعشرون

ما روى عنه ص ايضا من قوله في الخطبة الغديرية يا معاشر الناس ما من علم الا وقد احصاه الله فيّ وكل علم علمته فقد احصيته في علي ع امام المتقين ما من علم الا وقد علمته عليا وهو الامام المبين **اقول** المراد بهذا العلم اسرار الولاية والا فهو لا يشارك في النبوه كما بيناه وفي قوله وهو الامام المبين ايماء الى قوله وكل شيء احصيناه في امام مبين وفي هذا الحديث اشارة الى ان الفيض من الله يصل اولا الى نقطة النبوة ثم الى نقطة الولاية بواسطتها ثم الى سائر الخلق بواسطة المقام العلوى

الحديث الرابع والعشرون

ما روى عنه ص ايضا من قوله ص في غدير خم يا معاشر المسلمين الست اولى بكم من انفسكم قالوا بلى قال فمن كنت مولاه فعلي مولاه اللهم وال من والاه وعاد من عاداه وانصر من نصره واخذل من خذله **اقول** لا ريب ان اولوية النبي ص المستفادة من قوله النبي اولى بالمؤمنين من انفسهم الخ وقوله ص

الست اولى

الست اولى بكم هي الاولوية بالتصرف والمالكية لتدبير الامور فيتعين ارادتها ايضا من قوله فمن كنت مولاه والا فيلغو الفاء كما لا يخفى وهذا الحديث من المشهورات والمتواترات وقد فضحت العامة انفسهم فيما اوردوه عليه تشنيعا دلالة واعجب من ذلك كله ما ذكره القوشجي من ان قوله اللهم وال يعين ارادة الناصر والمحب فلولا التعصب لما غفل عن ظهور دلالة قوله الست باولى على ارادة ما ذكرناه ومن انه لم يدل على نفي امامة الثلثة فهلا ورد في حقهم نظيره او ما هو دونه في الدلالة على امامتهم ولكن الالى معنى لطيف دقيق اشار اليه العارف الرومي بقوله في بيان هذا الحديث

زين سبب پيغمبر با اجتهاد نام خود وان على مولى نهاد

كيست مولى انكه ازادت كند بند رقيت زپا بركند

چون بازادى نبوت هادى است مؤمنان را ز انبيا ازادى است

الحديث الخامس والعشرون

ما روى عنه ص في مناجاته من قوله ص اللهم اني اسئلك بحق خلقك علي بن ابي طالب ع ان تغفر لامتي اللهم اني انشدك باحب الخلق اليك علي بن ابي طالب ان ترحم عصاة امتي **اقول** فيه اشارة الى امرين احدهما ان الله لا يغفر الذنوب الا بواسطة حب علي ع وثانيهما ان الفيض من الله لا يصل الى امته ص الا به ع فهو باب رحمة الله وواسطة فيضه كما يشهد به ما في الجامعة وغيرها

الحديث السادس والعشرون

ما روى عنه ع من قوله انا النقطة تحت الباء **اقول** هذا الكلام من المرموزات والاسرار التي لا يدركها الا اهلها ولكنه يحتمل بحسب الظاهر لوجوه

منها انه اشار بذلک الی انه ع جامع لمراتب الانبیاء والاولیاء السابقین مشتمل علی جمیع کمالاتهم کما قال ص من اراد ان ینظر الی ادم فی جلالته والی شیث فی حکمته والی ادریس ع فی نباهته وجهابته والی نوح ع فی شکره وعبادته والی ابرهیم فی وفاته وخلته والی موسی فی بغض کل عدو ومنابزته والی عیسی فی حب کل مؤمن ومعاشرته فلینظر الی علی بن ابی طالب ع وذلک لما ورد منه ان جمیع الکتب السماویة فی القران وجمیع ما فی القران فی سورة الحمد وجمیع ما فیها فی البسملة وجمیع ما فیها فی بائها وجمیع ما فی بائها فی النقطة تحتها فهو ع النقطة التی تحت الباء ای تجمع جمیع العلوم ومظهر جمیع الانبیاء والمرسلین والاولیاء المکرمین

و منها ان الالف اشارة الی الذات الاحدیة وفیها صفات من الربوبیة کما ورد به الروایة فالباء اشارة الی الحقیقة المحمدیة فکما ان الالف هو الاول

الموجود الذی لم یسبقه حرف فکذلک الباء هو الموجود الثانی الذی لم یسبق علیه حرف سوی الالف ولکن یمیزه عن التاء والثاء النقطة التی تحته فانها متشابهة بحسب الصورة فی الکتابة والخط والا هو النقطة فلعل المراد ان علیا ع هو المبین للمقام المحمود الذی به یتمیز محمد ص عن سائر الانبیاء المشارکین له فی النبوه المشابهین له فی الرسالة فانه اذا کان ع افضل من الانبیاء السابقین بما یلوح من کینونته من اثار الکمال وهو مع ذلک مقر علی نفسه بانه عبد من عبید محمد ص مطیع له فیما یامره وینهاه فهو النقطة تحت الباء ای الممیز للحقیقة المحمدیة عن سائر الحقائق النبویه بانها افضل من الجمیع و منها ما ذکره بعض العارفین وهو ان اول ما اظهر الله من خلقه هو النقطة فسجدت لله

شکرا

شکراً

فظهرت منها نقطة اخری فقامت من السجود فظهر من قیامها نقطة ثالثة فحصل من النقاط الثلث الف الاحدیه التی هی مفتاح اسم احمد ص فالالف اشارة الی الحقیقة المحمدیة الجامعة للنبوة والولایة کما قال کنت نبیا وادم بین الماء والطین فالنقطة الاولی هی نقطة الحقیقة المحمدیة البسیطة والثالثة هی نقطة النبوة المنبئة عن رجوعها الی الخلق المعبر عنه بالقیام عن السجود وقد شرح وفصل هذه النقاط التی حصل من مجموعها الالف حرف الباء والتاء والثاء فالباء تفصیل وشرح للنقطة التی تضمنتها الالف للولایة لامکان حصولها بدون النبوه والتاء شرح لنقطتی الولایة والنبوه لعدم حصول النبوه بدون الولایة فلا یکون العبد نبیا حتی یکون ولیا والثاء شرح لمجموع ما احمل فی الالف من الحقیقة والولایة والنبوه فقوله ع انا النقطة تحت الباء انا مظهر نقطة الولایة المحمدیة ومظهر ما فی باطن محمد ص من اسرار الولایة ودلیل علی حقائق ولایته وانما لم یقل انا النقطتان فوق التاء لعدم مشارکته ع له ص فی النبوه فافهم فانه دقیق ومنها انه اشار بذلک الی حدیث ولولا علی لما خلقتک ای کما انه لولا هذه النقطة تحت الباء لما ظهر بائیة الباء کذلک لولا انا لما ظهر مقام محمد ص علی الخلق ولما اثمرت شجرة رسالته وقد عرفت ان ثمرة هذه الشجرة الولایة وانما خص الباء من بین الحروف لانه اول حرف نطق الله به فی کتابه التدوینی کما ان الحقیقة المحمدیة ص اول ما تکلم به فی کتابه التکوینی و منها انه یشیر به الی ... انه لکونه نفس محمد ص فی عالم المعنی والحقیقة مصدر جمیع مشتقات الاکوان قد ظهر منه جمیع

والثانیة نقطة الولایة ...

... اول ...

المعاني والأعيان كما ان النقطة كذلك بالنسبة الى جميع الحروف والكلمات فهو
العلة المادية للأشياء كما انها العلة الغائية لها ولنعم ما قيل بالفارسية نقطه
باكو زظل وحدت حق شد پديد منشأ خط الف گرديد بگفت وشنيد
از الف پيدا حروف از حرف قران مجيد پس بهر حرف از كلام واحد فرد و
حميد شاهد موجود بر يكتائي مولا عليست ومنها انه اشار ع الى مقام
اتصاله بالنبي ص واتحاده معه وكونه كجزئه الذي لا ينفك عنه وانه لا يجوز
ان يفصل بينهما غيره فهو الأولى بالخلافة بعده والأحق بالامامة من غيره

الحديث السابع والعشرون ما روى عن النبي ص قال انا وعلي
ابوا هذه الامه **اقول** اشار ص في هذا الحديث الى كونهما العلة
المادية للمخلوقات وعن الصادق ع قال ان الله خلق المؤمنين وصبغهم في رحمته
فالمؤمن اخ للمؤمن لابيه وامه ابوه النور وامه الرحمة فلعل المراد بالنور محمد ص
وبالرحمة علي ع فهما ابواهم ويحتمل ان يراد بذلك كونهما مربيين لهم بالأنذار
والهداية كما قال انما انت منذر ولكل قوم هاد على ما نزل كما في بعض
الروايات ويحتمل ان يراد كونهما شفيقين عليهما شفقة الوالدين على
اولادهما وكيف كان فهما الابوان الروحانيان العقليان اللذان
حقهما اعظم من حق الأبوين الجسمانيين وما ورد من العاق للوالدين
لا يدخل الجنة ابداً محمول على العاري من حب محمد ص وعلي ع فلا يرد ان المؤمن
لا يخلد في النار

الحديث الثامن والعشرون
ما روى عنه ص ايضاً قال له ع انا سيد الأولين والأخرين وانت يا علي سيد
الخلايق

من نوره

الخلايق بعدي اولنا كآخرنا وآخرنا كاولنا **اقول** المراد بالبعدية البعدية
في الرتبة لا في الزمان فمعنى سيد الخلايق هو سيد الأولين والأخرين فلا يرد انه
يدل على
انه افضل الأخرين بعد النبي ص **قوله** اولنا كآخرنا هو كقوله اولنا محمد وآخرنا
محمد كلنا محمد اي يجري على كل يجري على الأخر من وجوب الطاعة فمن انكر
احدنا فكما انكر الجميع

الحديث التاسع والعشرون
ما روى عنه ص ايضاً من قوله انت عضو من اعضائي **اقول** اي
انت مظهر الولاية التي هي جزء من نبوتي وقد تقدم وجهه

الحديث الثلثون ما روى عنه ص ايضاً من قوله ص النظر الى وجه علي
بن ابيطالب عبادة **اقول** قد يشكل ويقال ان الكفار والمنافقين
ايضاً كانوا ينظرون اليه والجواب اولاً ان الايمان الذي حقيقته حب علي ع
شرط في صحة العبادات وقبولها فهذا الاطلاق مقيد كما في قوله من قال لا اله
الا الله وجبت له الجنة وغيره من المطلقات وثانياً انه يحتمل ان يكون المراد
معرفة نورانية علي ع التي لا يستكمل العبد ايمانه حتى يعرفه بها وفي حديث
الأنصاري المشهور ما يرشد الى الوجهين

الحديث الواحد والثلثون ما روى عنه ص قال اني تارك فيكم الخليفتين
كتاب الله وعلي بن ابيطالب ع وهو افضل لكم من كتاب الله لانه مترجم لكم
عن كتاب الله **اقول** هذا لا ينافي ما تواتر وصح عنه ص من قوله اني تارك
فيكم الثقلين كتاب الله وعترتي فان علياً رئيس العترة وافضلهم وهم من ذريته
وعترته راجعون اليه داعون الى حبه وكذا لا ينافي كونه افضل من كتاب الله ما دل

ما دل على ان القران افضل منهم حيث سماه بالثقل الأكبر فان لكل من الكتاب والعترة
ظاهراً وباطناً وصورة وحقيقة فباطن الكتاب هو الأسرار الالهية المنقوشة
في صحيفة حقيقة العترة وباطنهم حقيقة الكتاب وباطنه هو نفس حقيقتهم وباطنهم
وباطنهم كما قال انا القران الناطق ولذا فسر الهاء في قوله انا انزلناه بعلي ع واما
ظاهر الكتاب وصورته فهو عبارة عن الحروف والكلمات المكتوبة فيما بين الدفتين
كما ان ظاهر العترة هو جسدهم البشري الذي يراه كل احد فما ورد من ان القران
اكبر وافضل منهم فالمراد باطنه وحقيقته المتحدة مع حقيقتهم لا ما بين الدفتين
فحاصله ان باطنهم افضل من اجسادهم الناسوتية البشرية ولذا كانوا يفدون
الجسد لحفظ الدين والشريعة بقي الكلام في ان ظاهرهم افضل من ظاهر الكتاب
او الأمر بالعكس والظاهر الذي اعتقده هو الاول

الحديث الثاني والثلثون

ما روى ان موسى وهرون دخلا يوماً على فرعون فاذا فارس
يقدمهما ولباسه من ذهب وبيده سيف من ذهب وكان فرعون يحب الذهب
فقال له احب هذين الرجلين والا قتلتك فانزعج فرعون لذلك وقال هذا
الى الغد فلما فرجا دعا البوابين وعاقبهم وقال كيف دخل على هذا الفارس بغير
اذن فحلفوا بعزة فرعون انه ما دخل الا هذان الرسلان **اقول** قال البرسي في المشارق
وكان الفارس مثال علي هذا الذي ايد الله به النبيين سراً وايد به محمداً جهراً الا
انه كلمة الله الكبرى التي اظهرها الله لأوليائه فيما شاء من الصور فينصرهم وبتلك
الكلمة يدعون الله فيجيبهم وينجيهم واليه الاشارة بقوله ونجعل لكما سلطاناً فلا
يصلون اليكما باياتنا قال ابن عباس كانت الآية الكبرى لهما هذا الفارس

وقال ايضاً

وقال ايضاً قال المفسرون في معنى هذه الآية كانت الآية والسلطان صورة علي ع وكذا
ان سر النبيين **واقول** ويؤيد ذلك جملة من كلماته في جملة من خطبه المشهورة
كخطبة الافتخار والخطبة الطتنجية والخطبة الكواهليه وغيرها واحاديث الجني وسلمان
وامه فاطمة بنت اسد وغيرها مما ورد واستبعاد امثال ذلك من اهل بيت النبوة
ناش من قصور المعرفة بالنورانية

الحديث الثالث والثلثون

ما روى عن النبي ص من قوله له يا علي ع ان الله ايد بك
النبيين سراً وايدني بك جهراً **اقول** وجهه اما ما تقدم واما ان النبوة
لا تتم الا بالولاية وكل ولاية كانت في نبي فهي قطرة من قطرات بحر ولاية علي ع
فان الولي بهذا الاسم الخاص صاحب الولاية الكلية المطلقة ولم يظهر الولاية
في الأزمنة السالفة على وجه كلي الا في زمن محمد فكما ان نبوته ص اكمل النبوات
لكونها حقيقية دائمة غير متفرقة كذلك ولايته الظاهرة في علي ع اكمل الولايات
واصلها فهو المؤيد لجميع الأنبياء في الحالات بعين سر الظهور بغير هذا الاسم الخاص
ولمحمد ص جهر الظهور به فافهم

الحديث الرابع والثلثون

ما روى من قوله ع للحارث الهمداني يا حار همدان من يمت يرني من
مؤمن او منافق قبلا الى اخر الأبيات المذكورة في الديوان العلوي **اقول**
قد انكر بعض قدماء اصحابنا كاكثر مخالفينا ظاهر هذا الحديث واشباهه مما دل
على حضوره عند سؤال القبر ايضاً وما دل على رؤيته في امكنة متعددة في زمان
واحد كحديث الضيافة وحديث جابر في غزوة البصرة وحديث المقداد
في غزوة الخندق وغير ذلك لاستحالة كون الشخص الواحد في وقت واحد

فى امكنة متعدده فما ورد من هذا القبيل لو صح وجب تاويله الى المعرفة ونحوها
مما يقبله العقل والجواب انه اذا سلمنا كونه ع وجه الله وامنا بقوله تع اينما
تولوا فثم وجه الله فلا مجال لانكار امثال ذلك من اية الله وقد قال سنريهم
اياتنا فى الافاق وفى انفسهم بيانه ان الحقيقة المحمدية المتحده للحقيقة العلويه
لكونها وجه الله ومراة لصفاته العليا ومظهرا لاسمائه الحسنى التى ملأت اركان
كلشيء محيطة بكلشيء ظاهرة فى كل شيء ساطعة انوارها فى ملكوت كل شيء لامعة
اشعتها فى حقايق كلشيء كيف وهى على ماقيل العلل الاربع لكلشيء ولاريب
ان الهياكل والقوالب مسخرة لهذه الحقيقة فلها ان تظهر فى اى صقع من
اصقاع الكون باى صورة شاءت واى قالب ارادت واى هيكل اختارت

صد هزار آئينه دارد شاهد مقصود ما رو بهر آئينه آتو جان درو پيدا استى

هذا مع ان المنكر لايستبعد ولايستحيل ان ملك الموت الذى هو خادم من خدام
محمد وعلى وآلهما بل قطرة من قطرات وجودهم يقبض ارواحا متعدده فى آن واحد
ويحضرها ~~ك~~ وان الملائكة المدبرات لامور العالم يدبرها فى وقت واحد وان
ابليس الرجيم يضل اناسيا كثيرين فى آن واحد فكيف يستبعد او يستحيل امثال [ذلك]
ممن اختاره الله لسره واجتباه لغيبه ولم يخلق ~~العالم الربانى النحرير الهمدانى~~
[الحمد لله] ماخلق الالاجله قال العالم الربانى النحرير الهمدانى السيد هاشم فى مدينة المعاجز اعلم
ايها الاخ ان هذا المعنى من حضور امير المؤمنين ع عند الموت مشهور يروى بطرق
كثيره وهذا الامر لاينكره عاقل ولايستبعده الاجاهل لانه من امر الله وقدرته
وجميع معجزات الانبياء والمرسلين والائمة الراشدين والخواص جرت على

ايديهم

[margin: كما قال انا الذى اتقلب فى الصور كيف شاء]

ايديهم من افعاله واظهره قداره تع لان هذا ممكن وكل ممكن يقدر عليه الله وليس
لاحد ان يستبعده بان يقول الاموات فى اليوم والليلة بل فى الساعة الواحده
خلق كثير وكيف الجسم الواحد يرى فى امكنة متعدده فى وقت واحد قيل له ليس
هذا بالنظر الى اقدار الله بالعسير بل هو مرجعه الى قوله كن فيكون فسبحان الذى
بيده ملكوت كلشيء واليه ترجعون وقد اعطى الله امير المؤمنين ع فى الدنيا
ماينبه على ذلك ويجوزله ولايستبعده فى امره انتهى كلامه رفع فى الخلد مقامه
وان شئت بيانا اوضح من ذلك كله فارجع الى ما فصلناه من تحقيق المكان
فى كتابنا المسمى بوسيلة المعاد ومن ذلك كله يظهر سر قوله ع فى حديث النورانية
وغائبنا اذا غاب لم يغب

الحديث الخامس والثلثون

ماروى عن الباقر ع عن ابيه ع انه قال صار جماعة من
الناس بعد الحسن ع الى الحسين ع فقالوا يابن رسول الله ماعندك من عجائب
ابيك ع التى كان يريناها فقال ع هل تعرفون ابى قالوا نعم نعرفه فرفع سترا كان
على باب بيت ثم قال انظروا فى البيت فنظرنا فاذا امير المؤمنين ع فقلنا
نشهد انه خليفة الله حقا وانك ولده

اقول

وفى رواية اخرى بعد
ذلك فقال لهم على ع انه يموت من مات منا وليس بميت ويبقى من بقى منا
حجة عليكم اه وروى هذه الواقعة عن الحسن ع ايضا ويوضح ذلك قوله ع فى حديث النورانية
اى ميتنا اذا مات لم يمت ومقتولنا اذا قتل لم يقتل الخ ووجهه انه ع وجه الله
وقد قال كل من عليها فان ويبقى وجه ربك ذى الجلال والاكرام وقال ولا
تحسبن الذين قتلوا فى سبيل الله امواتا بل احياء عندربهم يرزقون وروى

ان المؤمن حيّ في الدارين فاذا كان المؤمن حيّاً وان مات فما ظنك بامير المؤمنين ع هرگز نميرد آنکه دلش زنده شد بعشق ثبت است بر جریده عالم دوام ما فقد عرفت ان الصّور والقوالب مسخرات بامرهم ع فلهم ان يرجعوا الى قوالبهم بعد موتهم باذن الله وما ذلك على الله بعزيز فما كان من الامور ممكنا فلا وجه لانكاره سيما فيما كان منسوباً الى اهل هذا البيت الذي هو معدن الاسرار ومظهر العجائب ومشرق الانوار ومن هنا يظهر ايضاً سر حضوره ع عند جنازته ومكالمته مع الحسنين ع ومكالمته مع رسول الله ص وادم ع وابراهيم في القبر وغير ذلك مما نطقت به الاخبار

الحديث السادس والثلثون

ما روى عنه ع من قوله في خطبته المعروفة بخطبة البيان انا الذي بعثت الانبياء والمرسلين **اقول** قد اشار بانا الى مقام الولاية الكلية المطلقة المخصوصة بالحقيقة العلوية المتحدة مع الحقيقة المحمدية فمنها نشأت سائر الولايات الجزئية التي حصلت في سائر الانبياء والمرسلين حتى صاروا بها اهلا لمقام النبوة فاذا كانت الولاية علة وغرضا من النبوة كما يشير اليه قوله لولا على لما خلقتك صح له ع ان يقول هذا القول ويحتمل ان يراد به الاشارة الى حديث المعراج المصرح بان بعث الانبياء كافة انما كان على ولاية على ع ومحبته فصح له ع ان يقول ان محبتي باعثة على بعثهم ولذا كانوا يحبونه ويدعون اممهم الى محبته كما يستفاد من جملة من الروايات

الحديث السابع والثلثون

ما روى عنه ع ايضاً من قوله في هذه الخطبة انا قاسم النار عند الاولين ومخرجهم ومعذبهم في الاخرين انا معذب الجبت والطاغوت

ومخرجهم

ومخرجهم ومعذب يغوث ويعوق ونسراً **اقول** وجهه ان كل هؤلاء جاحدون للانبياء ومعاونون لهم والمنكر لهم منكر للولاية العلوية فصح له ان يقول انا الباعث ويحتمل ان يراد بالثلثة الثلثة او الاخلاق الرذيلة الخبيثة التي تمكنت فيهم ع على عدائهم فانهم اصل كل شر كما انه ع اصل كل خير وبهذين الوجهين وما سبق ينكشف حجاب الاعضال عن كثير من فقرات هذه الخطبة واشباهها فما ينسب الى مقدم الآل وان قدح في صدورها عنه كثير من الفقهاء والمحدثين وجعلها من المتشابهات على تقدير صحتها جماعة من افاضل المتاخرين ولكن تلقاها بالقبول جماعة من العارفين منهم محمد بن محمود الملقب بدهدار فقد شرح خطبة البيان وسماه بخلاصة الترجمان ففسر كل فقرة منها بما يلائم ذوق العرفان وتوقف فيها بعض المحققين فلم يحكم عليها بصحة ولا بطلان وهو الاقرب الى قواعد الايمان فقد كتب مولانا ابو الحسن ع في رسالته الى علي السناني ع كتاب بصائر على ما في الدرجات ولا تقل لما بلغك عنا او نسب الينا هذا باطل وان كنت تعرف خلافه فانك لا تدري لم قلنا وعلى اي وجه وصفة اه وفي هذا الكتاب عن ابي بصير عن ابي جعفر ع او عن ابي عبد الله ع قال لا تكذبوا بحديث اتاكم احد فانكم لا تدرون لعله من الحق فتكذبوا الله فوق عرشه اه وفيه ايضاً عن سفيان بن السبط قال قلت لابي عبد الله ع جعلت فداك ان الرجل ليأتينا من قبلك فيخبرنا بالعظيم من الامر فيضيق بذلك صدورنا حتى نكذبه قال اليس عني يحدثكم قلت بلى قال فيقول لليل انه نهار وللنهار انه ليل فقلت له لما قال رده الينا فانك ان كذبت فانما تكذبنا اه وفيه اشارة الى ان ما ينسب اليهم

من الأخبار ان كان واضح البطلان بالحس او البرهان فلا بأس برده
وتكذيبه واما اذا كان محتملاً لمحمل صحيح فلا يجوز تكذيبه وان كان بظاهره مخالفاً
للقواعد والأصول وهذه الخطبة واشباهها من هذا القبيل لأمكان حملها على
محامل صحيحة لا يأباها العقل السليم ولا الشرع القويم وقد عرفت بعضها ويأتي
بعضها الأخر فالتحقيق ان الطعن فيها ان كان من جهة السند فالأنصاف
عدم ثبوته اذ لم نظفر على من تعرض له سيما من كان همه مصروفاً في جمع الأخبار
صحيحها وضعيفها غثها وسمينها كمولانا المجلسي ره واشباهه من العلماء المتبحرين
الذين لولاهم لضاع الدين والسيد الأجل المرتضى رضي الله عنه مع كمال تتبعه في كلمات
مولانا امير المؤمنين ع وبذل جهده في جمع خطبه لم يتعرض لذكر هذه الخطبة في
كتاب نهج البلاغه وان كان من جهة اشتمالها على اثبات ما اثبت الله لنفسه تع
لنفسه ع فالأنصاف ان مثل ذلك لا يوجب الطعن ولا اليقين بالوضع وعدم الصدور
فان كثيراً من فقراتها مروية بانفرادها في روايات مسنده متفرقة في كتب الأخبار
المؤلفة في فضائل الائمة الاطهار الابرار هذا مع انهم ع مظاهر لصفات الله العليا
واسمائه الحسنى كما نطقت به الزيارة الجامعة المشهورة اشتهار الشمس في وسط السماء
وغيرها كالمذكورة في كتاب البصائر وغيره مما هو بمرأى ومسمع من اهل البصائر
وقولهم ع نزلونا عن الربوبية وقولوا في حقنا ما شئتم قد هون الخطب في الأيمان
بمضامين هذه الخطب لعدم دلالتها على انه ع شريك لله في الألوهية والصفات
الذاتية التي هي عين الذات حتى ينافي التوحيد ولم تدل على انه ع متصف
بالصفات الربوبية بالأستقلال لا بالظلية هذا مع ما ورد مستفيضاً من ان
حديثهم

حديثهم
صعب مستصعب لا يحتمله الا ملك مقرب او نبي مرسل او مؤمن امتحن الله قلبه للأيمان
فلا يجوز لك ايها الأخ ان تبادر الى رد امثال ذلك بمجرد ذلك فانهم ع قد يشيرون
الى مقام نورانيتهم ويرمزون الى اسرارهم وبواطنهم بما لا يدرك حقيقته الا الخواص
من شيعتهم وهم مؤمنون بظاهرهم وباطنهم وبشهادتهم وغيبهم قال الص ع
ان قوماً امنوا بالظاهر وكفروا بالباطن فلم ينفعهم ذلك شيئاً ولا ايمان بظاهر
ولا باطن الا بظاهر اه والحاصل ان الظافر بامثال هذه الروايات ان عثر
على محمل مقبول في الدرايات او رزق فهماً يطلع به على حقايق المتشابهات
والا فلا يبادر الى ردها كما هو داب ارباب الجهالات بل متوقف حتى
يلقى الكاشف عن المعضلات قال الباقر ع اما والله ان احب اصحابي
الي اورعهم وافقههم واكتمهم لحديثنا وان اسوأهم عندي حالاً وامقتهم
الي الذي اذا سمع الحديث ينسب الينا ويروى عنا فلم يعقله ولم يقبله
قلبه اشمأز منه وجحده وكفر بمن دان به وهو لا يدري لعل الحديث من
عندنا خرج والينا سند فيكون بذلك خارجاً من ولايتنا

الحديث الثامن والثلثون

ما روي عنه ع من قوله انا الأول
والأخر انا الباطن والظاهر وانا بكل شيء عليم **اقول** وجه كونه
الأول انه نفس الحقيقة المحمدية التي كانت اول الموجودات الأمكانية ووجه
كونه الأخر انه وجه الله الذي يبقى بعد فناء الأشيا كما في جملة من الروايات
ووجه كونه الباطن انه حقيقة ولاية النبي ص والولاية باطن النبوه او انه ع كان
مع الانبياء السابقين سراً كما كان مع خاتمهم ص جهراً ووجه كونه الظاهر ظاهر

[margin notes: لعله اراد بالصعبة [illegible] / [illegible] امنوا بالظاهر وكفروا بالباطن [illegible]]

مماعرفته ويحتمل ان يراد بالباطن المختفي مقام نورانيته عن الجاهل وبالظاهر الواضح رتبته على العارف بما سنح له من انوار كمالاته ووجه كونه بكل شيء عليم انه لكونه مراة الوجود ونفس حقيقة محمد المحمود لا يخفى عليه شيء موجود اذ ما من شيء الا وهو قطرة يجري من بحر وجوده وورقة تسقط من شجرة جوده ولذا قال انا الذي اعلم ما يحدث انا بعد ان وساعة بعد ساعة انا الذي اعلم خطرات القلوب ولمح العيون وما تخفي الصدور وقال ايضا انا الذي ارى اعمال العباد لا يغرب عني شيء في الارض ولا في السماء وقال ايضا انا عالم بتغير الزمان وحدثانه انا الذي اعلم عدد النمل ووزنها وعدد قطرات الامطار اه وقد حكى عن بعض العارفين انه قال لو خفي علي اثر دبيب نملة سوداء على صخرة سوداء في ليلة ظلماء لعلمت اني انحططت عن رتبتي وتنزلت عن مقام كمالي وحقيقتي فاذا كان عارف من رعيته قائلا بهذه المقولة فما ظنك برئيس العارفين وسلطان الكاملين وكاشف اسرار الانبياء والمرسلين ولهذه الكلمات تاويل اخر رواه في بصائر الدرجات عن الصادق ع قال قال رسول الله ص لقد اسرى بي ربي فاوحى الي من وراء الحجاب ما اوحى وكلمني فكان مما كلمني ان قال يا محمد علي الاول وعلي الاخر وعلي الظاهر وعلي الباطن وهو بكل شيء عليم فقال يا رب اليس ذلك انت فقال يا محمد انا الله لا اله الا انا الملك القدوس السلام المؤمن المهيمن العزيز الجبار المتكبر سبحان الله عما يشركون اني انا الله لا اله الا انا الخالق البارئ المصور له الاسماء الحسنى يسبح له من في السموات والارضين وانا العزيز الحكيم

يا محمد انا الله الذي لا اله الا انا الاول ولا شيء قبلي وانا الاخر فلا شيء بعدي وانا الظاهر فلا شيء فوقي وانا الباطن فلا شيء تحتي وانا الله لا اله الا انا بكل شيء عليم يا محمد علي ع الاول اول من اخذ ميثاقي من الائمة يا محمد علي الاخر اخر من اقبض روحه من الائمة وهي الدابة التي تكلمهم يا محمد علي الظاهر اظهر عليه جميع ما اوحيته اليك ليس لك ان تكتم منه شيئا علي الباطن ابطنته السر الذي اسررته اليك وليس فيما بيني وبينك سر ازويه عن علي ع ما خلقت من حلال وحرام علي ع به عليم

الحديث التاسع والثلثون

ما روي عنه ع من قوله انا الكعبة والبيت الحرام والبيت العتيق

اقول توضيح الكلام في شرح هذا الكلام واشباهه مما نسب الى هذا الامام عليه السلام يتوقف على ذكر اصلين ينحل بهما اشكال المقام

الاول ان الله جل سلطانه جعل الانسان نسخة مجموعة من جميع ما خلقه في العالم الكبير كما قال ع اتزعم انك جرم صغير وفيك انطوى العالم الاكبر واليه اشار بقوله وعلم ادم الاسماء كلها اي ركب فيه جميع خواص الاشياء وجمع فيه مجموع معاني المسميات وحقائق الموجودات على وجه الاجمال وادرج في كتاب وجوده الذي هو ام الكتاب جميع حروف الكونية والكلمات الامكانيه وجعله مستعدا لجميع مراتب الكمالات والترقي الى كمال المقامات وخصه بالجمع بين المتضادات لكونه مظهرا لجميع الاسماء والصفات فمن راه وعرفه فكمن راى وعرف جميع الموجودات لكونه انموذجا لتمام الكائنات ومختصرا منتخبا من تفصيل جميع المكونات ولذا قال دواءك

فيك وما تشعر وداؤك منك وما تبصر وانت الكتاب المبين الذي باحرفه
يظهر المضمر وقال الصـ‍ع على ما روى عنه ان الصورة الانسانية اكبر حجة الله على
خلقه وهي الكتاب الذي كتبه بيده وهي الهيكل الذي بناه بحكمته وهي مجموع
صور العالمين وهي المختصر من العلوم في اللوح المحفوظ وهي الشاهد على كل
غائب وهي الحجة على كل جاحد وهي الطريق المستقيم الى كل خير وهي الصراط الممدود
بين الجنة والنار اه ومنه ينكشف معنى قوله من عرف نفسه عرف ربه فان
النفس الانسانية لجامعيتها مرآة لتمام الصفات التي ظهر في كل موجود من
اجزاء العالم الكبير بعض منها على حسب استعداده وقابليته ومحلا للاسماء
التي تجلي في كل شيء فيه شيء منها كلك فالانسان مجمع الاسماء والصفات
فليس على الله بمستنكر ان يجمع العالم في واحد فاذا عرف نفسه عرف جميع
الآيات التي الدالة على وجود الرب وحكمته وعلمه وقدرته وغيرها من صفاته
واليه الاشاره بقوله سنريهم اياتنا في الآفاق وفي انفسهم الخ فالنفس الانسانية
مراة الله المصفاة التي يرى فيها جميع الكائنات الافاقيه من العلويه والسفليه
والمجردات والماديه ولكن هذه المراة قد يعتريها الرين والطبع والختم من
تراكم غبار المعصية ودنس الغفلة والقساوة كما قال بل ران على قلوبهم وقال
ختم الله على قلوبهم وسمعهم فلا يرى فيها سوى الامور الطبعية والشؤون
الحيوانية الحاجبة عن مشاهدة الانوار القدسية كما قال لهم قلوب لا يفقهون
بها الى قوله اولئك كالانعام بل هم اضل الخ فكلما ازدادت قساوة خفيت
مرتبة من مراتب الجامعية كما انها كلما ازدادت صفاء وتحلق باخلاق
الملكوت

الملكوت ظهرت صورة من صور تلك الجامعية حتى تتحد مع العالم الكبير
فتصير عالما كبيرا فيكون جميع القلوب قلب صاحب هذه النفس وجميع خواطرها
خاطره وجميع الاعين عينه وجميع الاذان اذنه وجميع الشؤون شانه فيكون
عينه عين الله واذنه اذن الله ويده يد الله كما قال ان العبد ليتقرب الى الحديث
بالنوافل حتى كنت سمعه الخ ينكشف لك سر ما روى من ان الله خلق ادم على
صورته اي مظهر الاسم الاعظم الجامع لخواص سائر الاسماء وصفته الشاملة لمعاني
تمام الصفات العليا والى هذا اشار الحكيم القدوسي نصير الدين الطوسي قدس
سره فقال العارف اذا انقطع عن نفسه واتصل بالحق راى كل قدرة مستغرقة
في قدرته المتعلقة بجميع المقدورات وكل علم مستغرقا في علمه الذي لا يعزب عنه
شيء من الموجودات وكل ارادة مستغرقة في ارادته التي لا يتاتى عنها شيء
من الممكنات فصار الحق حينئذ بصره الذي به يبصر وسمعه الذي به يسمع و
قدرته التي بها يفعل وعلمه الذي به يعلم ووجوده الذي به يوجد فصار العارف
حينئذ متخلقا باخلاق الله بالحقيقة انتهى ومنه ينكشف سر ما في الحديث القدسي
يا ابن آدم اطعني فيما امرتك وانته عما نهيتك حتى اجعلك مثلي ليس كمثلي انا
اذا اقول لشيء كن فيكون وانت اذا تقول لشيء كن فيكون وما فيه ايضا
يا ابن ادم انا حي لا يموت اطعني حتى اجعلك حيا لا تموت وما في مصباح
الشريعة العبودية جوهرة كنهها الربوبيه وما رواه ابن ابي جمهور عن علي ع
انه قال ان لله شرابا لاوليائه الى قوله واذا وصلوا اتصلوا واذا اتصلوا
لا فرق بينهم وبين حبيبهم اه ولا يخفى عليك ان ذلك كله من عالم الخلق

(بل كل وجود و كل كمال وجود فهو صادر [illegible] فائض من الله)

والامكان ولا ربط له بعالم الذات والواجب تعـ بل الاضافة تشريفية كيف
والممكن بالذات وان طوى جميع المقامات لا يمكن ان يخرج عن حد امكانه واليه
اشار بقوله وليس مثلي فقوله اجعلك مثلي اي اية يعرف بها كمال صنعي وشاهد
فيها اثار قدرتي وعلمي وحكمتي وليس معناه اجعلك مثلي في وجوب الوجود غنيا
بالذات عليما بالذات قديرا بالذات وهكذا الى آخر الصفات تعالى الله عما يقول
الظالمون علوا كبيرا

والاصل الثاني

ما ذكره الغزالي
في احياء العلوم وتبعه الفيض افاض الله عليه من شابيب رحمته في المقدمة الرابعة
من مقدمات الصافي من ان لكل معنى من المعاني حقيقة وروحا وله صورة وقالب
قال وقد يتعدد الصور والقوالب لحقيقة واحدة وانما وضعت الالفاظ للحقايق
والارواح ولوجودهما في القوالب يستعمل الالفاظ فيها على الحقيقة لاتحاد ما بينهما
مثلا لفظ العلم انما وضع لالة نقش الصور في الالواح من دون ان يعتبر فيها كونها
من قصب او حديد او غير ذلك بل ولا ان يكون جسما ولا كون النقش محسوسا
او معقولا ولا كون اللوح من قرطاس او خشب بل مجرد كونه منقوشا فيه وهذا
حقيقة اللوح وحده وروحه وان كان في الوجود شيء يسطر بواسطة نقش العلوم
في الواح القلوب فاخلق به ان يكون هو العلم فان الله قال علم بالقلم علم الانسان
مالم يعلم بل هو القلم الحقيقي حيث وجد فيه روح القلم وحقيقته وحده من دون
ان يكون معه ما هو خارج عنه وكذلك الميزان مثلا فانه موضوع لمعيار يعرف
به المقادير وهكذا لهذا معنى واحد هو حقيقته وروحه وله قوالب مختلفة وصور
بعضها جسماني وبعضها روحاني كما يوزن به الاجرام والاثقال مثل ذي الكفتين

شتى
ما والقبان

و مايجرى

وما يجري مجريها وما يوزن به المواقيت كالاسطرلاب وما يوزن به الدوائر والقسي
كالفرجار وما يوزن به الاعمده كالشاقول وما يوزن به ~~الخطوط كالمسطر~~ الخطوط
كالمسطر وما يوزن به الشعر كالعروض وما يوزن به الفلسفه كالمنطق وما يوزن
به بعض المدركات كالحس والخيال وما يوزن به العلوم والاعمال كما يوضع
ليوم القيمة وما يوزن به الكل كالعقل الكامل الى غير ذلك من الموازين وبالجملة
ميزان كل شيء يكون من جنسه ولفظ الميزان حقيقة في كل منها باعتبار
حده وحقيقته الموجودة فيه وعلى هذا القياس كل لفظ ومعنى انتهى كلامه رفع
مقامه وحاصله ان هذه الالفاظ موضوعة للقدر المشترك الموجود في هذه الصور
والقوالب فالموضوع له هو الكلي والقوالب هو الموجود فيها افراده فاذا استعمل
لفظه منها في شيء من تلك القوالب كان حقيقة لاستعماله في الموضوع له فاذا
عرفت هذين الاصلين فاعلم انه يتفرع على الاول انه يصح لمطلق الكامل ان يقول
انا اللوح انا القلم انا العرش انا الكرسي انا الشمس انا القمر انا الكعبة انا الحجر الاسود وهكذا
لما عرفت من مطابقة العالمين وظهور حقايق هذه الاشياء في النفوس الناطقة
الكاملة واتحادها مع العالم الكبير فاذا صح هذه الدعاوى من مطلق الكامل فكيف لا تصح
من الكامل المطلق الذي هو قطب رحى الامكان وبمتابعته يكمل الايمان لكامل
كمال الايجاد وولايته على كل حال ويتفرع على الثاني ان هذه الدعاوى ليست على
وجه التجوز والتشبيه بل هي على وجه الحقيقة والتحقيق كيف وهذه الحقايق
والمعاني انما صدرت من الحقيقة العلوية بل هي قطرات بحار معانيها واشعة
انوار طلعتها وشئون سحائب افاضتها فكل معنى في قالب من القوالب

بل الاكمل

الأمكانية فهو عارية مستفادة من الحقيقة العلوية فكل محتاج في وجوده وكماله اليها

دون العكس كما روى ان علي بن ابي طالب ع يحتاج الناس اليه ولا يحتاج الى الناس

ومنه يظهر ما يستفاد من الحصر في قوله انا الكعبة انا البيت انا الحجر المكرم انا صلوة المؤمنين

وصيامهم وزكوتهم وحجهم الى غير ذلك وفيما روى عن الثمالي عن الصادق ع هذا صراط علي

مستقيم قال هو والله علي ع هو والله علي ع الميزان والصراط اه بهذا فلا وجه لاستبعاد

بعض هذه الكلمات مع ان بعض العارفين قد اوّل كل فقرة من هذه الكلمات

الفقرات بتاويلات حسنة يقبلها العقول السليمة مثل ان قلب الكامل كعبة الوجود

فان الموجودات طائفة حوله او ان القلب الحامل للسر المحمدي حقيقة الكعبة

والبيت الحرام والبيت العتيق فالمراد بقوله انا الكعبة اي حامل سر محمد ص لكوني

صاحب الولاية ومثل ان المراد بقوله انا حامل عرش الله مع الأبرار من ولدي الخ

انا صاحب قلب نوراني تجلي فيه الرحمن لما روى من ان قلب المؤمن عرش الله

ويحتمل ان يراد به انا صاحب الولاية الكلية المحيطة ومثل ان المراد بنوح والسفينة

في قوله انا الذي حملت نوحاً في السفينة التي عملها نوح الروح وسفينة البدن وان

المراد بابراهيم ونار نمرود في قوله انا الذي انجيت ابراهيم من نار نمرود

ابراهيم القلب الملكوتي ونار الشهوة والغضب الشيطاني وان المراد

بيوسف والجب في قوله انا يوسف في الجب ومخرجه يوسف العقل وجب

الطبيعة اي انا مونس العقل بالمعارف والعلوم ومخرجه من لوازم الطبيعة الحيوانية

وان المراد بالصلوة في قوله انا صلوة المؤمنين جهة الجامعية وبالزكوة بذل

القابلية والاستعداد في تحصيل الكمالات وبالحج توجه الحقايق من العدم الى كعبة

الوجود

الوجود يعني كل ذلك تحصيل بوساطتي وان المراد بالجبال والأرضين والعيون والزروع

والاشجار والثمار في قوله انا الذي ارسيت الجبال وبسطت الأرضين انا مخرج

العيون ومنبت الزروع ومغرس الأشجار ومخرج الثمار الأعيان الأمكانيات وجبال

واراضي القابليات وعيون الأستعدادات وبذور الكمالات واشجار السعادات وثمار

المعارف والقربات يعني ان ذلك كله من اثار ولايتي وعلى هذا المنوال فقس

سائر الفقرات المنسوبة الى مولى الله ذي الجلال وكيف كان فقد اشار ع في هذه

الخطب ع الى مقام ولايته ومقام جامعيته لتمام النشآت ومظهريته لجميع

شئون الأسماء والصفات تفصيلاً تارة واجمالاً اخرى كما في قوله انا الله الأسماء

الحسنى اي انا هذه الجملة لا تخرج عني اسم ومن لطائف هذا المقام انك اذا

جمعت عدد كلمة هو المشار بها الى الذات مع عدد الاسماء الحسنى وهو التسعة

والتسعون صار المجموع مطابقا لعدد اسمه ع وكذلك اللام والفاء المظهرتان للالف

المشار بها الى الذات الاحدية كما في الرواية

الحديث الأربعون

ما روى عنه ع ايضاً من قوله انا الذي خلقت السموات والأرضين السبع

في طرفة عين

اقول

وفي بعض النسخ انا الذي اوجدت وفي بعضها

الذي لا اجوز بالزاء المعجمة والجيم وفي بعضها بالدال المهملة ولا اشكال على الأخيرتين

فان ما في الاول اشارة الى سيره الملكوتي الذي كان له بقوة ولايته المحيطة بجميع

العوالم الأمكانية كما يرشد اليه حديث السحاب وغيره مما ورد في هذا الباب

وبهذا السير سار رسول الله ص ليلة المعراج في الهيكل الأحمدي والجسد المحمدي الذي

كان الطف من ارواحنا اشباحنا واشباحنا ارواحنا وفيه اشارة الى ان صفاء

٧ بمراتب لا تحصى قال ص نحن معاشر الانبياء ارواحنا صح

الروح قد غلب على الشبح فصيره روحاً لطيفاً فلا يتميزان لكمال اتحادهما كما قال الشاعر
رق الزجاج ورقت الخمر فتشابها فتشاكل الأمر   فكأنما خمر ولا قدح وكأنما قدح ولا
خمر   وعليه فيندفع ما استبعده جماعة من امر المعراج الجسماني فلعله ع ان يجوز السموات
والارضين في طرفة عين بل في اقل منها لكونه نفس محمد في عالم الحقيقة فهو طاووس
الجبروت وعنقاء الملكوت فان قلت فما معنى قوله ع في هذه الخطبة انا البعوضة
التي ضرب الله مثلا والبعوضة احقر المخلوقات واضعف الحيوانات فلا يناسب ما ذكرته
قلت ان هذا اشارة الى ما بيناه من مقام جامعيته لجميع المراتب جليلها وحقيرها وانه الكتاب
التكويني الذي لا يغادر صغيرة ولا كبيرة الا احصاها او الى انه ع مع كمال قدرته وعظمته
بالنسبة الى قدرة الحق تع وعظمته كالبعوضة فهو ع وان كانت قدرته فوق قدرة
المخلوق ولكنها دون قدرة الخالق كيف ولا شيء له من الكمالات الا ما آتاه الله ولا قدرة
له على شيء الا باذن الله ولا حول ولا قوة الا بالله العلي العظيم وما في الثانية اشارة
الى كمال جوده وسخاوته والقصص في فنون سخائه الظاهري اشهر من ان يذكر
ويحتمل ان يكون المراد انا الذي اصل آثار ولايتي التي هي الواسطة للفيض الالهي
الى الكائنات في طرفة عين اذ لولا الحجة لساخت الأرض وانشقت السماء وفني
الخلق من اوله الى آخره كما يستفاد من جملة من الروايات والزيارات وانما
الأشكال على الأوليين لمنافيهما لقوله تع ان ربكم الله الذي خلق السموات
والأرض في ستة ايام الخ من وجهين **احدهما** ان الله نسب خلق السموات
والأرض الى نفسه فكيف ينسبه علي ع الى نفسه مع انه لا خالق سوى الله كما قال
ام جعلوا لله شركاء خلقوا كخلقه فتشابه الخلق عليهم قل الله خالق كل شيء وهو الواحد
القهار

القهار وقد ورد في جملة من الأخبار ذم المفوضة وتكذيب من زعم ان الائمة خلقوا ورزقوا
وفي الدعاء الحمد لله الذي لم يشهد احداً حين فطر السموات والأرض ولا اتخذ معيناً حين
برء النسمات لم يشارك في الالهية ولم يظاهر في الوحدانية **وثانيهما** ان
الآية صريحة في ان خلق السموات والأرض كان في مقدار ستة ايام والحديث
دل على ان عليا ع خلقهما في طرفة عين **والجواب عن الاول**
اولا انه قد تقرر ان العلة الغائية لهذا الايجاد هي المعرفة والارشاد كما قال و ما
خلقت الجن والأنس الا ليعبدون اي ليعرفون وقال كنت كنزاً مخفيا فاحببت
ان اعرف [illegible] فخلقت الخلق لكي اعرف والغرض من المعرفة هو العبادة والمقصود
منها هو القرب والسعادة ولا ريب ان ذلك كله لا يكون الا بالولاية اذ كل
ما لا يكون بدلالة ولي الله باطل لا يلتفت اليه وقد عرفت ان الولاية الكلية
لم يؤتها الله الا محمداً ص وسطرها هو علي ع فلا معرفة ولا عبادة ولا سعادة الا
بدلالته فلولاه ما عرف الله ولولاه ما عبد الله ولولاه ما فاز احد بالقرب فلولاه
ما خلق الله ارضاً ولا سماء ولا شمسا ولا قمرا ولا عرشا ولا كرسيا ولا غير ذلك
مما خلق كما دلت عليه روايات كثيرة فهو الباعث والسبب في خلق السموات
السبع والارضين السبع فصح له ع ان يقول انا خلقتهما اي انا الباعث على
خلقهما ونسبة الفعل الى الغاية اكثر في كلمات العرب وغيرهم من ان يحصى وثانياً
ان هذا الأشكال نظير ما سأل الزنديق عنه عليا ع حيث قال اني اجد الله
يقول قل يتوفيكم ملك الموت الذي وكل بكم وفي موضع آخر يقول الله
يتوفى الأنفس حين موتها وفي آية اخرى يقول الذين تتوفيهم الملائكة

ظالمي انفسهم وما اشبه ذلك فاراه مرة يجعل الفعل لنفسه ومرة يجعله لملك الموت
ومرة يجعله للملائكة فاجابه ع بان الله اجل واعظم من ان يتولى ذلك بنفسه
ولكن فعل رسله وملائكته فعله لانهم بامره يعملون فاصطفى من الملائكة رسلاً
وسفرة بينه وبين خلقه وهم الذين قال فيهم الله يصطفي من الملائكة رسلاً
ومن الناس فمن كان من اهل الطاعة تولت قبض روحه ملائكة الرحمة ومن
كان من اهل المعصية تولت ملائكة النقمة ولملك الموت اعوان من ملائكة الرحمة
ومن ملائكة النقمة يصدرون عن امره وفعلهم فعله وكل ما يأتون به منسوب اليه
فاذا كان فعلهم فعل ملك الموت وفعل ملك الموت فعل الله لانه
يتوفى الأنفس على يد من يشاء ويثبت من يشاء ويعاقب من يشاء على
يد من يشاء وان فعل امنائه فعله كما قال وما تشاؤن الا ان يشاء الله اه وعلى
هذا فلا يمتنع عند العقل ان يكون علي ع خالق السموات والأرضين باذن الله وامره
فانه قد ابى ان يجري الاشياء الا باسبابها وآلاتها فاذا كان علي ع يد الله الباسطة
فما المانع من ظهور هذا الصنع منه باذن الله وارادته مع انه لا يخلق شيئ الا
بالأرادة والمشية وقد ورد انهم ع ارادة الله ومشيته فالخالق حقيقة هو الله
لأن الفعل ينتهي بالاخرة اليه تعـ وعلي ع انما هو الالة والواسطة كما ان المتوفي
للأرواح حقيقة هو الله والملك الة وواسطة باذن الله ونسبة الفعل الى
السبب الأمر شائعة وكذا الى الالة والواسطة فثبت من الوجهين بظهر الوجه
في كونه رازقاً ومورقاً للأشجار ومنبتاً للزرع ومخرجاً للثمار ومجرياً للانهار
ومقدراً للأقوات ومنزلاً للامطار وغير ذلك مما نسبه الله الى نفسه في كتابه

المختار

وقبض روحه

المختار وبذلك يظهر الجمع بين ما ظاهره التنافي من الأخبار نحمل المثبت على ما ذكرنا ٥
والنافي الذام لمن اثبت هذه الصفات له ع على اعتقاد ثبوتها له ع بالاستقلال والاستبداد
واعتقاد كونه رباً للعباد على الأنفراد كما يزعمه جماعة من الأوغاد ولكن كفى
في فضل مولانا علي وقوع الشك فيه انه الله ووجه شكهم انهم اذا نظروا الى
ظاهر بشريته عرفوا انه لوازم البشرية من الأكل والشرب ونحوهما مما لا يكون
الا من المخلوق المربوب مع ان الرب منزه عن النقائص والعيوب واذا
شاهدوا منه افعال الربوبية وآثار احاطة العلم والقدرة توهموا انه الرب على
الحقيقة كما قال من قال واجاد في المقال تقبلت افعال الربوبية التي عذرت
من شك انك مربوب فان المربوب الضعيف الذليل لا يتاتى منه امثال هذا
الصنع العجيب الجليل ولكن العارف المستبصر اذا ادق نظره وعمق بصره عرف
ان ذلك كله من ربه الخالق له المبدع لوجوده ع كيف ووجوده ع من جوده تعـ
فاذا كان وجوده ع من غيره وهو اصل هذه الصفات والأفعال فكيف لا يكون
هذه من غيره وقد قال ع في الخطبة الكواهلية الحمد لله مذهر الدهور ومالك
نواصي الأمور الذي كنا في تكوينه بكينونته قبل خلق التكوين اولين
ازليين موجودين منه بدئنا واليه نعود الخ الا تراه كيف اسند
اوليتهم وازليتهم الى كينونته الحق ثم قال منه بدئنا الخ والمراد بالازلية
والأولية الاضافية لا الحقيقية لاختصاصها بالله ولا شريك له فيها وجوده
قبل القبل في ازل الأزال وبقائه بعد البعد من غير انتقال ولا زوال ولبعضهم
في هذه الفقرة بيان اخر لا يسعه هذا المختصر وان شئت مثالاً موضحاً لما ذكرناه

وان كان المقام لايسعه المثال فاعتبر حال الحديدة المحماة في النار فان الاحراق
حقيقة هو للنار المتجلية في الحديده اذ لولا النار لماكانت الحديدة من حيث
هي محرقة موثرة وانما الاثر للنار ولكن الناظر الى ظاهر الحال ينطق ان الأثر
للحديدة ومع ذلك لصح للحديده ان تقول انا المحرقة باعتبار اتصالي بالنار وظهور
اثرها في كينونتي وكذا اعتبر حال الزجاجة في مقابل الشمس المضيئة فان الضوء من الشمس
حقيقة لا من الزجاجة ولكن يصح لها بالاعتبار المذكور ان يقول انا المضيئة وبالجملة
ما علي احد امنيد انيم از خدا اهم جدا امنيد انيم **والجواب عن**
الثاني اولاً ان هذه الاية تنافي بظاهرها ايضا لقوله تعم انما امره
اذا اراد شيئاً ان يقول له كن فيكون وقد اجاب عنه بعض العارفين بان المراد بالستة ساعة
الايام هو كن فان اليوم المعتدل اثنتي عشرة ساعة فالستة الأيام اثنتان وسبعون
والكاف عشرون والنون خمسون والمجموع مع صورة الحرفين اثنان وسبعون
فيمكن ان يجاب عما نحن فيه بان المراد بطرفة العين هو مقدار قول كن لتشابهما
في قلة الوقت **وثانياً** ان هذا العلم اشارة الى كونه ع اول ما خلقه الله الذي
صدر عنه جميع الأشياء وظهرت منه متدرجاً على حسب مشية الله فلمّا خلقه في طرفة
عين بل اقل فكانما خلق الكائنات كلها في ذلك المقدار اذ الكل مندرج في حقيقته
القدسيه اندماج المفصل في المجمل واندماج الثمرة في الشجر وبرهانه ان هذه الحقيقة اصل
الأصول وحقيقة الحقائق وكل فرع مندرج تحت الأصل على وجه الأجمال ولذا قيل ان
بسيطة الحقائق كل الأشياء فلعل المراد بقوله انا الذي خلقت الخ انا الذي خلق
بخلقي السموات والأرض في طرفة عين اي في عالم الغيب والأجمال وذلك لا ينافي
ظهورهما

ظهورهما بعد ذلك في عالم الشهاده والتفصيل في ستة ايام اي مقدارها ومن هنا
ينكشف معنى قوله نحن صنائع الله والناس صنائعنا اي مصنوعون منا صادرون
عنا باذن الله وارادته ويؤيد هذا ما بيناه في قوله انا النقطة تحت الباء فكما ان جميع
الحروف مندرجة في الباء لكونها اصلها ومركزها فوجودها هو وجودها في عالم الغيب
اي الحروف كلها في غيب الباء فكذلك السموات والارض مندرجة في الحقيقة
البسيطة العلوية اي كانتا في غيبها ثم ظهرتا في عالم الشهادة كما قال كانتا رتقاً ففتقناهما
اذ لولم يكونا في الغيب لما ظهرتا في الشهادة وكذا الكلام في سائر الاشياء التي وجدت
والاشياء التي قدر الله وجودها فيما بعد عكسها كرديد در عالم زيك مثنوي عيان
موجها كشته از يك بحر بيد ادر جهان نبشت اين معنى مخفي بنزد
عارفان نور او شد جلوه كر بر پيغمبر انجمن صورت نوح وابراهيم وخضر
وادم وموسي عليه‌ت فهو جوهر الجواهر ومبدء المبادي وعلة العلل
وذات الذوات الذي استحق بوجوده الوجود كل معنى وذات ولا يخفى ان
هذا الأستحقاق كان في طرفة عين حال ان اوجده الله في طرفة عين **وثالثاً**
انه يحتمل ان يريد به الاشارة الى قدرته قدرة الله فكما انه تعم قادر على ان يخلق السموات
والأرضين في طرفة عين فكذلك انا الذي قدرت على خلقهما كلف لو افناهما الله
وقد روى جابر الجعفي عن الباقر ع قال بينا امير المؤمنين في مسجد الكوفة يجتهز
الى معوية ويحرض الناس على قتاله اذا اختصم اليه رجلان فهال احدهما في الكلام فالتفت
اليه امير المؤمنين ع وقال له اخسأ فاذا راسه راس كلب فبهت الذين حوله فمال الرجل
باصابعه وتفرع الرجل الى امير المؤمنين ع وقال من حوله يا امير المؤمنين اقله عثرته

[illegible]

فحرك شفته فعاد كما كان فوثب اصحابه وقالوا يا امير المؤمنين انت بالقدرة
على ما تريد وانت تجهز الى معوية فاطرق هنيئة ورفع رأسه فقال والذى فلق
الحبة وبرء النسمه لو شئت ان اطول برجل هذه القصيرة فى الفيافى التى بين ونها
وهذه الجبال والاودية حتى اضرب صدر معوية لفعلت ولو اقسمت على الله ان
اوتى به قبل ان اقوم من مجلسى هذا او قبل ان يرتد الى احد كم الطرف لفعل ولكن
عباد مكرمون لا يسبقونه بالقول وهم بامره يعملون اه وستره ما تقدم من الحديث
القدسى يا ابن ادم اطعنى فيما امرتك وانته عما نهيتك حتى اجعلك مثلى وليس
كمثلى انا اذا اقول لشئ كن فيكون وانت اذا تقول لشئ كن فيكون فان قلت
فما معنى قوله ع انا عبد من عبيد محمد ص قلت انما فاز بهذا المقام بمتابعته سيد الانام
ولا از پیروی چون ابد نبی را در ولایت محرم ابد کسی مرد تمام است از
تمامی کند با خواجگی کار غلامی وحماد کرناه يظهر وجه اندفاع ما ربما يتوهم من
هذه الفقره واشباهها من دعواه للالوهية بل فى عدوله عن الضمير الغائب الذى
هو القاعده فى العائد الى الوصل الى ضمير المتكلم نوع ايماء الى هذا الدفع مع ان مثله ايضاً
واقع فى قوله انا الذى سمتنى امى حيدره ونحوه مما صدر فى مقام الافتخار ثم

الحمد لله الملك الوهاب على ما وفقنى لاتمام هذا الكتاب
المستطاب ولنختمه بذكر فهرست ما اوردته
فيه من الروايات فنقول

الحديث الأول لولاك لما خلقت الافلاك ولولا على لما خلقتك

والحديث

والحديث الثانى	لا دخل الجنة من اطاع عليا وان عصانى
والثالث	لا تسبوا عليا فانه ممسوس فى ذات الله
والرابع	ضربة على يوم الخندق افضل من عبادة الثقلين
والخامس	حبك يا على حسنة لا يضر معها سيئة الخ
والسادس	على ابن ابيطالب حجتى على خلقى الخ
والسابع	لما عرج بى الى السماء نادانى ربى الخ
والثامن	ما ثبت حبك فى قلب امرء مؤمن فزلت قدم الخ
والتاسع	على عليه السلام خير البشر فمن ابى فقد كفر
والعاشر	من فارق عليا ع فارقنى
والحادى عشر	لا يرى عورتى غير على الا كافر
والثانى عشر	سئل على ع هل رايت ربك فقال الخ
والثالث عشر	يا على ما عرف الله الا انا وانت الخ
والرابع عشر	لم اعبد ربا لم اره
والخامس عشر	انا مدينة العلم وعلى ع بابها
والسادس عشر	انت قسيم الجنة والنار
والسابع عشر	انا وعلى من نور واحد
والثامن عشر	انت اخى ووصيى وقاضى الخ
والتاسع عشر	لو اجتمع الناس على حب على ابن الخ
والحديث العشرون	انت منى بمنزلة الراس من البدن

الواحد والعشرون	اقرء على علي بامير المؤمنين فما سميت الخ
الثاني والعشرون	كل مقام لي لك الا النبوة يا علي
الثالث والعشرون	ما من علم الا وقد احصاه الله في الخ
الرابع والعشرون	من كنت مولاه فعلي مولاه اللهم الخ
الخامس والعشرون	اللهم اني اسئلك بخير خلقك علي بن الخ
السادس والعشرون	انا النقطة تحت البآء
السابع والعشرون	انا وعلي ابوا هذه الأمة
الثامن والعشرون	انا سيد الأولين والأخرين الخ
التاسع والعشرون	انت عضو من اعضائي
الحديث الثلثون	النظر الى وجه علي بن ابيطالب الخ
الواحد والثلثون	اني تارك فيكم الخليفتين كتب الله الخ
الثاني والثلثون	ان موسى وهرون دخلا يوم فرعون الخ
الثالث والثلثون	ان الله ايدك النبيين سراً وايد
الرابع والثلثون	يا حار همدان من يمت يرني الخ
الخامس والثلثون	ما جماعة من الناس يعدلون الحسين فقالوا يابن الخ
السادس والثلثون	انا الذي بعثت الأنبياء والمرسلين
السابع والثلثون	انا قاصم الفراعنة الاولين الخ
الثامن والثلثون	انا الأول والأخر انا الباطن الخ
التاسع والثلثون	انا الكعبة والبيت الحرام والبيت الخ

الحديث الأربعون

انا الذي خلقت السموات السبع والارضين السبع في طرفة عين فالحمد لله اولاً واخراً باطناً وظاهراً

